خسرو و شیرین

منظومهٔ مشهور

خسرو و شیرین

دومین گنجینه از پنج گنج سخن آرای بزرگ ایرانی

جمال الدین ابو محمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید

حکیم

نظامی گنجوی

بکوشش

حسین پژمان بختیاری

تهران ۱۳۴۳

بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن سینا

چاپ پیک ایران

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

یکی از کارهای دغدغه انگیز و پر دردسر نویسندگی در روزگار ما اصلاح و پیراستن کتب منظوم سخنوران بزرگی است که مورد توجه و علاقه عمومی باشند زیرا که آثار خطی این قبیل گویندگان بر اثر تصرفهای جاهلانه مالکان یا نسخه‌برداران اعصار گذشته صورتی چنان غم‌انگیز یافته که باز گرداندن جمال نخستین آنها اگر مُحال نباشد بی‌نهایت دشوار خواهد بود وعلت این امر آنست که ما مردمی هستیم ذاتاً شاعر و طبیعتاً شعر دوست که از نخستین روزهای زندگی تا واپسین دم حیات با شعر سروکار داریم وبنسبت تحصیلات خویش از درك رموز فصاحت وتمیز خوبی وبدی اشعار هم بی‌بهره نیستیم بهمین دلیل باندك مایه اطلاعی که غالباً سطحی وخود آموخته است گستاخی ورزیده در مخلوقات فکری بزرگترین سخن سرایان فارسی تصرف نموده بخیال خود نقایص هنری آنانرا برطرف میسازیم و بدوشیزگان طبع بلندشان آرایشی زیبنده‌تر و دلپذیرتر می‌بخشیم .

عجب آنکه این دستکاریهای ستمگرانه به‌نسبت اشتهار صاحبان‌سخن واشتیاق وعنایت عامه بآثار و افکار آنان روی بفزونی مینهد چنانکه از منظومات‌شعرای والامقام ما دونسخهٔ نظیر هم‌حتی‌بخط یکنفرکاتب بدست

نمی‌آید گو اینکه هر دو نسخه از روی یك متن و در یکزمان استنساخ شده باشد .

کلیات‌شیخ ، شاهنامهٔ‌فردوسی ، دیوان خواجه و خمسهٔ نظامی از جمله‌آثار منظومی است که تصرف درآنها بمرحله‌ای‌وحشت‌آور میرسد.

از اینرو‌تصحیح‌وتنقیح کتب‌این‌دسته از گویندگان‌محتاج‌شیفتگی و شور وشوقی عاشقانه ونیز فداکاری (اگرجسارت‌نشود) مادرانه است.

خمسهٔ‌نظامی سخن‌پیرای‌بزرگ ایرانی که مرحوم‌وحیددستگردی او را باعنوان «سخن‌سالار شعرای عراق» ستایش میکند از مجموعه هائی است که‌تصرفات والحاقات عامیانه درآن از حد احصاء خارج‌است‌ودلدادهٔ صادقی چون‌استاد فقیدم وحید می‌بایست تانخستین قدم را دراینراه‌بردارد وباسعی بلیغ بزرگترین بار دانشرا بردوش ناتوان‌خویش‌بگذارد و بمقصد برساند .

عقیدهٔ آنمرحوم باینشاعر ساحر بدرجه‌ای استوار بود که باکمال تعصب ویرا برجمیع سخن پردازان فارسی گو حتی فردوسی کبیر تفضیل مینهادوپر مایه تر می‌پنداشت .

بسیارند کسانی که دوستدار ومقلدآثار تقلید ناپذیر نظامی بوده و هستند ونیز کم نیستند کسانی که در ترجمه و تفسیر ابیات او رنجها برده و کارهایی کرده‌اند اما هیچکس در آرایش ایـن گلزار معانی وتفسیر و توجیه اشعارآن معنی آفرین کم نظیر بپای وحید نمیرسد چه این عاشق واقعاً صادق باانس وعلاقه‌ای پرشور که بسخن نظامی داشت تعداد زیادی ازنسخ خطی کتب پنجگانهٔ ویرا بقیمتهای گزاف خریداری و گردآوری کرد سپس انجمنی از سخن گویان و سخن شناسان سالخورد و میانسال

و جوان تشکیل نموده باصلاح خمسه همت ورزید مخصوصاً مجمع مذکوررا «انجمن نظامی» نامید تا اسم وفعل باهم تناسب داشته باشد.

انجمن نظامی هنوز باقیست و استاد زاده‌ام آقای «وحیدزاده» متخلص به «نسیم» آنرا اداره می کنند.

در آنروزگار بندهٔ ناچیز هم گاهی در حاشیه آن بزم سخن نشسته ازمباحثه ومفاوضهٔ آن شیفتگان هنر و ادب فارسی توشه برمیگرفت.

اگر بگوییم که آنشاعر باکوشش مستمر اینشاعر حیات تازه یافت وباردیگر بگویند گی پرداخت حدیثی بگزاف نیاورده‌ایم زیرا که خمسه یعنی محصول یکعمر رنج بردن وخون جگر خوردن وی[1] که با تصرفات ناروا بکلی از هیئت نخستین خارج گردیده بود بار دیگر سروسامان پیدا کرد و زیبایی‌های از دست رفته را تاحد زیادی بازیافت.

اخیراً گروهی از فارسی شناسان بنام روسی و جماعتی از فضلای قفقاز بموجب دستور فرهنگستان جماهیر شوروی بتجدید چاپ خمسه نظامی پرداخته وبااستفاده از قدیمی‌ترین نسخه‌های خطی موجود در کتب خانهای فرانسه و انگلستان و روسیه، چاپ انتقادی تازه‌یی در دسترس عاشقان ادب ما جای داده‌اند که هم از حیث اصالت وهم از لحاظ صورت درنهایت جمال و آراستگی است.

تهیه کنندگان آن طبع علمی وانتقادی عبارتنداز آقایان «ا. ی.

۱ـ چنانکه خود در خاتمه خسرو و شیرین بآن مرارت اشاره نموده فرماید:

بصد گرمی بسوزانم دماغی / بدست آرم بشبها شبچراغی
بیا شبها ببین کان کندنم را / نه کان کندن که خودجان کندنم را

برتلس ـ له . و . آلکساندر ویچ ختاقوروف ـ حسین میرزایف ـ ف . بابایف و ع. علیزاده».

کتاب خسرو وشیرین با کوشش آنان بخط آقای هرمز عبدالله‌زادهٔ فریور بسال ۱۹۶۰ انتشار یافته چاپ و تجلید و جنس کاغذش در کمال خوبی و نفاست است جمعاً ۸۱۲ صفحه دارد که هشت صفحهٔ آن مقدمه بفارسی و روسی بقلم آقای علیزاده است.

برای تهیه خسروشیرین نظامی تعداد زیادی از نسخ خطی خمسه موجود در کتابخانهای معروف جهان مخصوصاً روسیه شوروی موردعنایت ومطالعه تقبل کنندگان این چاپ انتقادی بوده که اهم آنها نسخ دهگانه زیر است :

دو نسخه از کتابخانه ملی پاریس که تاریخ کتابت آنها ۷۶۳ و ۷۶۷ بوده .

دو نسخه از موزه بودلئین اوکسفورد و موزه لندن بتاریخ ۷۶۶ و ۷۷۸ .

چهار نسخه از کتابخانه دانشگاه لنین گراد وموزهٔ دولتی ارمیتاژ وانستیتوی خاورشناسی لنین گراد مورخ ۷۷۷ ـ ۸۳۵ ـ ۸۹۷ و ۸۹۹

دو نسخه‌قدیمی ولی بی‌تاریخ از کتابخانه‌عمومی‌لنین گرادوانستیتوی زبان و ادبیات فرهنگستان علوم‌جمهوری‌شوروی .

گذشته از نسخ مذکور خمسهٔ چاپ مرحوم وحید نیزمورد استفاده تهیه کنندگان بوده وبخوبی ازآن نام برده شده است.

در اوایل سال‌جاری‌آقای رمضانی مدیر فعال کتابخانه ابن‌سینا در صددتجدید چاپ‌خسروشیرین بوده‌خواستندبنده نظارت‌برچاپ آنراتعهد

نماید اما نسخه قابل توجهی ازخمسه دراختیارم نبود و ازادعای دروغین هم تحاشی داشتم. ایشان ناگزیر چاپ آن کتابرا بدیگران محول نمودند و ۹۶ صفحه بطبع رسید در اینوقت نسخه چاپ شوروی بتهران واصل گردید وآقای رمضانی یك مجلد از آنرا ببنده سپرده و حاضر شدند که اگر تقاضای سابق ایشان اجابت گردد ۹۶ صفحه‌چاپ شده رانادیده گرفته وطبع کتابرا از آغاز تا انجام زیر نظر بنده قرار دهند.

چند روزی بمطالعه و مقابلهٔ چاپهای دوگانه صرف و مسلم گردید که نسخ مورد استناد مرحوم وحید فاقد بسیاری از کلمات و ترکیباتی بوده است که درچاپ شوروی دیده‌میشود وبنظر اولی وانسب‌مینماید.

کسانی که‌مرا میشناسندبراین نکته‌متفقند که‌فروتنی وخودشکنی خصلتی است که بر جمیع کردارها و گفتارهای بنده حکومت میکند و بسیاری از دوستان این ضعف روحی را عقدهٔ تحقیر مینامند وخود نیز بر این عقیده‌ام:

آنچنان عقدهٔ تحقیر فرو خورد مرا
که نماند از من و از نقش وجودم اثری

معهذا دریك مورد از چیزی شبیه به خودستایی اعراض نمیکند وآن اینکه در شعرشناسی‌وتشخیص ممیزات ادبی فارسی‌کاملا بیمایه‌نیست ومیتواند در فرودین مرتبه جای گیرد مخصوصاً با بهره‌مندی از افاضاة مرحوم وحید تاحدی‌بکیفیت‌سخن نظامی ومضمون طرازی وجمال‌آفرینی آن گویندهٔ سحاروارد گشته‌است چنانکه ازآن پس همواره می کوشد که ازسبك وی ونحوه سخن او پیروی نماید.

شمع نظامی است فرا راه من اوست درین شام سیه ماه من

رهبر من طبع گهر سنج اوست — رونق بازار من از گنج اوست
نغمهٔ من بر شده بـا ساز او — بر لب من نیست جز آواز او
من کیم افسانـهٔ آشفته‌یـی — یـکسره از یاد جهان رفته‌یی [1]
با بد و با نیك جهان ساخته — در صف هیجا سپر انـداخته
بـا دلـی آسوده ز نـام آوری — بـر همگان بسته در داوری
غم نخورم گر نشناسد کسم — اهل دلـی گر بشناسد بسم

از اینرو بادستیابی برنسخه نفیس چاپ شوروی به پیشنهاد مدیر ارجمند کتابخانه رضادادچه‌آن نسخهٔ مفید وقابل‌اعتماد است ونیز برای کسانی که‌بخواهند چاپی‌کاملاانتقادی دراختیار داشته‌باشند مدرکی است شایسته اما برای ما که‌خواه‌ناخواه بیش از فارسی‌شناسان خارجی با ریزه کاریهای زبان‌خودآشناهستیم از اشتباهات بویژه‌لغزشهای قلمی‌خالی‌نیست دربرخی‌از موارد هم توالی اشعار مختل ورشتهٔ مطلب گسسته است .

چون منظور اصلی بنده چاپ نسخه‌یی مطبوع وملایم باطبع سخن شناس ایرانی بود خود را از قید پیروی کهن ترین نسخه برکنار داشته آنچه رابنظرصحیح‌ترو زیباتر ومتناسبتر میآمدبرگزیده است واین‌همان کاریست که مرحوم استاد و تهیه کنندگان چاپ شوروی‌هم کرده‌اند.

درهرحال نسخه‌ای را که ملاحظه میفرمائید باپیروی از متن‌معتبر مرحوم وحید و استفاده شایان از چاپ دقیق شوروی فراهم آمـده است تعداد ابیاتش۵۵۶۲ و اختلافش بـانسخ مزبور اندکست .

۱ـ بعدهـا شاعر خوش‌ذوق جوان‌آقای نواب‌صفااین‌مضمونرا صورتی دلپسندتر بخشیدند .
من کیستم حکایت از یاد رفته‌یی — تصویـری از جوانی بر باد رفته‌یی

چون غرض بنده از تقبل این خدمت تعارض و احتجاج نبوده تا جائی که توانسته است از اشاره بموارد اختلاف این کتاب با چاپهای دوگانه وحید و شوروی خودداری و امساك ورزیده است چه منظور او ارائه چاپ علمی و انتقادی نبوده فقط خواسته است که نسخه یی دلپذیر وشوق آور در دسترس دوستداران شعر نظامی قرار دهد معهذا با کمال خضوع معتقد است که فعلا صحیح ترین نسخهٔ خسرو و شیرین آن شاعر آسمانی سخن ایرانی همین است که در برابر شما دلبری و جلوه گری میکند و بعید نیست که از گفته اصلی شاعر هم خیلی دور نباشد .

خدای بزرگ این بندهٔ بسیار کوچك را از خودبینی حفظ کناد .

بهمن ماه ۱۳۴۳ خورشیدی

حقیر

حسین پژمان بختیاری

خوانندهٔ عزیز

نسخه‌یی که ازچاپ شوروی دردسترس‌بنده بودچند صفحه‌افتادگی داشت و دستیابی بر نسخهٔ‌کامل پس‌ازخاتمت چاپ این کتاب میسر گردید اکنون،اگرمالك محترم این مجلد مقتضی دانند کلماتی را که‌با حروف سیاه درمصراعهای زیرآمده است اختیار و کتاب خویشرا اصلاح‌فرمایند.

صفحه	سطر	مصراع
۱۵۴	۲	زکار افتاده **یی راکاری** آموز
۱۵۵	۷	**قدح** ریزان بیاد روی خسرو
۱۵۵	۱۹	که جز کشتن منه بر **سر** سپاسم [۱]
۱۵۶	۱	اگر درتیغ‌دوران **رحمتی** هست
۱۵۷	۹	تو می‌بینی و **خر** میرانی از دور
۱۵۷	۱۰	**لطف** زین‌بیش کن بامردهٔ‌خویش [۲]
۱۵۸	۷	گهی **زرکاری** وگه نقره کاری

۱ــ بیت‌آخر صفحه‌۱۵۵را در « » جای‌دهید زیراکه آنشعر ازویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی است.

۲ــ جای مصراعها باید عوض شود وشعر باین‌صورت درآید:

مکن بیداد بر دلبردهٔ خویش   لطف زین بیش‌کن با مردهٔ‌خویش

خسرو و شیرین

گنجینه دوم از پنج گنج

حکیم جمال الدین ابومحمد الیاس بن یوسف

نظامی گنجه‌یی

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

خداونـدا در توفیـق بگشای — نظامی را ره تحقیـق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید — زبانـی کافـرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه — بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز — زبانم را ثنای خود در آموز
بداودی دلم را تازه گردان — زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش — مبارك روی گردان در جهانش
چنان کزخواندنش فرخ شود رای — زمشك افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد — سماعش مغـز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند — کلیـد بنـد مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلنـدی — سعادت را بدو کن نقشبندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش — که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن — ز فیضت قطره‌یی در کار او کن
چو فیاض عنایت کـرد یاری — بیار ای کان معنـی تا چه داری

در توحید باریتعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت　　فلك جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش　　گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی‌الله یکی بی مثل و مانند　　که خوانندش خداوندان خداوند
فلك برپای دار و انجم افروز　　خرد را بی‌میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریك　　بروز آرندهٔ شب‌های تاریك
غم و شادی نگار و بیم و امید　　شب‌و روز آفرین‌و ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی　　گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر　　نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کار فرمای　　طبایع را بصنعت گوهر آرای
مراد دیدهٔ باریك بینان　　انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی اساسی‌است　　برون ازهرچه‌درفکرت‌قیاسی‌است
بجست و جوی او برباد افلاك　　دریده وهم را نعلین ادراك
خرد در جستنش هشیار برخاست　　چودانستش نمیداند چپ ازراست
نظر دیدش چونقش‌خویش برداشت　　ولیك‌آنگه‌که خویش‌ازپیش برداشت
مبراحکمش از زودی و دیری　　منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار بازجوئی　　همه در تست و تو در لوح اویی
چوگل‌صدپاره کن‌خودرادرین باغ　　که نتوان تندرست آمد بدین‌داغ
تو زانجا آمدی کاینجا بریدی　　ازینجا درگذر کانجا رسیدی
شناسائیش بر کس نیست دشوار　　ولیکن هم بحیرت میکشد کار
ترازوی همه ایزد شناسی　　چه باشد جز دلیلی یا قیاسی

قیاس عقل تا آنجاست بر کار   که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زین پیش تر راه   که یا کوه آیدت درپیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست   بدار ازجستجوی چون و چه دست
ز هر شمعی که جوئی روشنائی   بوحدانیتش یابی گوائی
گه ازخاکی چو گل رنگی برآرد   گه از آبی چو ما نقشی نگارد
خرد بخشید تا او را شناسیم   بصارت داد تا هم زو هراسیم
فکند از هیأت نه حرف افلاك   رقوم هندسی بر تختهٔ خاك
نبات روح را آب از جگر داد   چراغ عقل را پیه از بصر داد
جهت راشش گریبان درسر افکند   زمین را چار گوهر در بر افکند
چنان کرد آفرینش را بآغاز   که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش در نورد آرد سرانجام   که نتواند زدن فکرت درآن گام
نشاید باز جست از خود خدایی   خدایی بر ترست از کد خدایی
بفرساید همه فرسودنی ها   هم او قادر بود بر بودنی ها
چو بخشاینده و بخشندهٔ جود   نخستین مایه ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص   که اورا در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند   یکی را کرد ممسك تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن   نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان   نه آب آگه که هست ازجان فروزان
خدارا ملك با کس مشترك نیست   همه حمال فرمانند و شك نیست
کرا زهره ز حمالان راهش   که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاك و موئی بر ندارد   بیارد باد و بوئی بر ندارد
زهی قدرت که در حیرت فزودن   چنین ترتیب ها داند نمودن

دراستدلال نظر و توفیق شناخت

خبرداری که سیاحان افلاك / چرا گردند گرد کعبهٔ خاك
درین‌محرابگه معبودشان کیست / وزین آمدشدن مقصودشان چیست
چه‌میخواهندازین محمل کشیدن / چه می‌جویند ازین منزل بریدن
چرا این‌ثابت است آن منقلب نام / که گفت اینرا بجنب آنرا بیارام
قبا بسته چو گل در تازه روئی / پرستشرا کمر بستند گوئی
مرا حیرت بر آن آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی / عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند / که این بتها نه خود را میپرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرندهٔ خود را طلبکار
تو نیز آخرهم از دست بلندی / چرا بتخانه‌یی را در نبندی
چو ابراهیم با بت عشق میباز / ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از مه تا بماهی‌است / طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را با رنج یابی / چو بگشائی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایك میل در کش / بدین خوبی خرد را نیل در کش
مبین در نقش گردون‌کان خیالست / گشادن بند این مشکل محالست
مرا بر سر گردون رهبری نیست / جزاین‌کان نقش دانم‌سرسری‌نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقش‌ها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پر نور / بجز گردش چه شاید دیدن ازدور
درست‌آنشد که‌این گردش‌بکاریست / درین گردندگی هم اختیاریست

بلی در طبع هر داننده‌یی هست — که با گردنده گرداننده‌یی هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر — قیاس چرخ گردنده همی گیر
اگر چه از خلل یابی درستش — نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند — بدان گردش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاسست — شناسد هر که او گوهر شناسست
اگر نارد نمودار خدائی — در اسطرلاب فکرت روشنائی
نه زابرو جستن آید نامهٔ نو — نه از آثار ناخن جامهٔ نو
بدو جوئی بیابی از شبه نور — نیابی چون نه زوجوئی زمه نور
زهر نقشی که بنمود او جمالی — گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده — یکی سنگی دو اسطرلاب کرده
زگردشهای این چرخ سبك رو — همان آید کزان سنگ وازآن جو
مگو زارکان پدید آیند مردم — چنانك ارکان پدید آیند ز انجم
که قدرترا حوالت کرده باشی — حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت — چه آلت بود در تکوین آلت
اگرچه خاك و باد و آب و آتش — کنند آمد شدی با یکدگرخوش
همی تا زو خط فرمان نیاید — بشخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هرك ایزد پرست ایزد پرستد — چو خودرا قبله سازد خود پرستد
زخود بر گشتن است ایزد پرستی — ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابدان آنرا گزینند — که در راه خدا خودرا نبینند
نظامی جام وصل آن شب کنی نوش — که بر یادش کنی خود را فراموش

مناجاة و تمنای آمرزش

خدایا چون گل ما را سرشتی وثیقت نامه‌یی بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود عرض کردی جزای آن بخود بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم که بگزاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان عنایت ها که داری ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
بدین امید های شاخ بر شاخ کرم های تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاك باشیم که از دیوار تو رنگی تراشیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید که شادروان عزت را بشاید
ولی چون بندگیمان گوش گیرست زخدمت بندگانرا ناگزیرست
اگر خواهی بما خط در کشیدن ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی زمشتی خاك خشنود ترا نبود زیان ما را بود سود
درآنساعت که ما مانیم و هوئی ز بخشایش فرو مگذار موئی
بیامرز از عطای خویش مارا کرامت کن لقای خویش ما را
من آنخاکم که مغزم دانهٔ تست بدین شمعی دلم پروانهٔ تست
توئی کاول ز خاکم آفریدی بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چوروی افروختی چشمم برافروز چو نعمت دادیم شکرم در آموز
بسختی صبر ده تا پای دارم در آسانی مکن فرموشکارم
شناساکن بحکمتهای خویشم بر افکن برقع غفلت ز پیشم
هدایت را ز من پرواز مستان چو اول دادی آخر باز مستان
بتقصیری که از حد بیش کردم خجالت را شفیع خویش کردم

بهر سهوی که در گفتارم افتد — قلم در کش کزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار — از آن یک ره گل وهفتادویك خار
عقیده‌م را درآن ره کش عماری — که هست آنراه راه رستگاری
ترا جویم زهر نقشی که دانم — تو مقصودی زهر حرفی که خوانم
ز سر گردانی تست اینکه پیوست — بهر نا اهل و اهلی درزنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای — گر از ره یاوه گردم راه بنمای
نیت بر کعبه آورده‌است جانم — اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیك و بدی کاندر میانه‌ست — کرم بر تست وآن دیگر بهانه‌ست
یکی را پای بشکستی و خواندی — یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم — ز محرومان و مقبولان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم — بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار — بعدل خود مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن زور بازو — که با عدل تو باشد هم ترازو
توئی کزفعل من‌فضل تو بیش است — اگر بنوازیم برجای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را — بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود — چنان باشم کزو باشی تو خشنود
فراغم ده ز کار این جهانی — چو افتد باتو کار آنگه تو دانی
منه بیش از کشش تیمار بر من — بقدر زور من نه بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور — سرم را زاستان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان — ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان چوآید وقت خوابم — که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان ران بر شهادت — که باشد ختم کارم بر سعادت

تنم را در قناعت زنده دل دار	مزاجم را بطاعت معتدل دار
دماغ دردمندم را دوا کن	دواش از خاك پای مصطفا کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و آله

محمد کافرینش هست خاکش	هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش	طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را	سپه سالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش نرماده‌یی چند	شفاعت خواه کار افتاده‌یی چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی	کلید مخزن گنج الهی
یتیمانرا نوازش در نسیمش	از آنجا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاك آدم	بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع راچون چار حدبست	بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد	خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست	شریعت‌ها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر	زبانش گه کلید و گاه شمشیر
خدایش تیغ نصرت داده درچنگ	کز آهن نقش داند بست برسنگ
بمعجز بدگمانانرا خجل کرد	جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد	چو سرو از آبخورد عالم آزاد
فلك را داده سروش سبز پوشی	عمامه‌ش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش	بنوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج	امین وحی و صاحب سر معراج
ز چاهی برده مهدی را بانجم	ز خاکی کرده دیوی را بمردم

خلیل از خیلتاشان سپاهش
مسیح از چاوشان بارگاهش

برنج و راحتش در کوه و غاری
حرم ماری و محرم سوسماری

گهی دندان بدست سنگ داده
گهی لب بر سر سنگی نهاده

لب ودندانش ازآن درسنگ زدچنگ
که داردلعل و گوهر جای درسنگ

بصر در خواب و دل در استقامت
زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه لب غمناك اویم
که او آب من و من خاك اویم

بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی‌الله چه تدبیر

کنم درخواستی زانروضهٔ پاك
که یکخواهش کنی درکاراینخاك

برآری دست از آن برد یمانی
نمائی دستبرد آنکه که دانی

کلاهی بر نظامی کار بگشای
زنفس کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور
بر آن بخشودنی بخشایش آور

اگرچه جرم او کوه گرانست
ترا دریای رحمت بیکرانست

بیامرزش روان آمرزی آخر
خدای رایگان آمرزی آخر

در سابقهٔ نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفت‌وار نور صبحگاهی
جهان بستد سپیدی از سیاهی

فلك را چتر بد سلطان ببایست
که الحق چتر بی‌سلطان نشایست

در آوردند مرغان دهل ساز
سحرگه پنج نوبت را بآواز

براین تخت روان با جام جمشید
بسلطانی بر آمد نام خورشید

ز دولتخانهٔ این هفت فغفور
سخن را تازه‌تر کردند منشور

بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد

من از نا خفتن شب مست مانده — چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل کز کدامین در در آیم — کدامین گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که ارز آرد زبانرا — چه بر گیرم که در گیرد جهانرا
درآمد دولت از در شاد گر روی — هزارم بوسهٔ خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ — کلیدت را گشادند آهن ازسنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالــم — که عشقی نو برآر از راه عالــم
که صاحب حالتان یکباره مردند — ز بی‌سوزی همه چون یخ فسردند
فلك را از سر خنجر زبانی — تراشیدی ز سر موی معانی
چو عیسی روح را درسی درآموز — چو موسی عشق راشمعی بر افروز
ز تو پیروزه بـر خاتم نهادن — ز مــا دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی — نخواهی کردن آخر ناسپاسی
و گر با تو دم ناساز گیریم — چوفردوسی ز مزدت باز گیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن — فقاعی را توانی سر گشادن
و گر چون مقبلان دولت پرستی — طمع را میل در کش باز رستی
دلم چون دید دولت را هم آواز — ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاریی کن — درین‌خون‌خوردنم غمخواریی کن
زمن فربه تران کاین جنس گفتند — ببازوی ملوك این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس — نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهائی ز رفعت بر ثریا — باسباب مهیــا شد مهیــا
منم روی ازجهان در گوشه کرده — کفی پست جوین ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته — زشب تاشب به گردی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانهٔ تنگ — در آنخانه بود حلوای صد رنگ

بفر شه که روزی ریز شاخست گرم دل‌تنگ شد روزی فراخست
چوخواهم مرغم از روزن درآید زمین بشکافد و ماهی بر آید
از آندولت که باد اعداش برهیچ بهمت یاریی خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن‌تر از ماه بهمت خاصه همت همت شاه
گراز دنیا وجوهی نیست در دست قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش سلطان طغرل

چو سلطان جوان شاه جوانبخت که برخوردار باد ازتاج و ازتخت
سریر افروز اقلیم معانـی ولایت گیر ملك زندگانی
پنـاه ملك شاهنشاه طغرل خداوند جهان سلطان عادل
ملك طغرل که دارای وجودست سپهر دولت و دریای جودست
بسلطانی بتاج و تخت پیوست بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در میگشادم بنای این عمارت می نهادم
مبارك بود طالع نقش بستم فلك گفتا مبارك باد و هستم
بدین‌طالع که‌هست‌این‌نقش رافال مراچون نقش خود نیکو کندحال
چو نقش از طالع سلطان نماید چو سلطان گر جهانگیرست شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد بکم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه که تا از شغلها فارغ شود شاه
بباز چتر عنقا را بگیرد بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند سمندش کره بر جیحون جهاند
بفتح هفت کشور سر بر آرد سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش خاقان خراج چین فرستد گهش قیصر گزیت دین فرستد

بحمدالله که با قدر بلندش کمالی در نیابد جز سپندش
من از شفقت سپند مادرانه بدود صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش نهد بر نام من نعلی بر آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان که جان عالمست و عالم جان
اتابك را بگوید کای جهانگیر نظامی وانگهی صد گونه تقصیر
چنین گوینده‌یی در گوشه تا کی سخندانی چنین بی توشه تا کی
نیامد وقت آن کو را نوازیم ؟ ز کار افتاده‌یی را کار سازیم ؟
بچشمی چشم این غمگین گشائیم؟ بابروئیش از ابرو چین گشائیم ؟
ستی و مهستی را بر غزلهاش شبی صد گنج بخشی در مثلهاش
گر او را خرمنی از ما گشاید زما والله که یکجو کم نیاید
زملك ما که دولت راست بنیاد چه باشد گر خرابی گردد آباد
از آن شد خانهٔ خورشید معمور که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر که درطفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن‌سنج بشکر نعمت ما میبرد رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما کند از شکرها شکرانهٔ ما
شفیقی چون من و چون او غلامی چو تو کیخسروی کمتر زجامی ؟
برین سر کز سریر عرش بیش است که گر بنوازیش برجای خویش است
نظامی چیست این گستاخ روئی که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور بصد حاجت دری بوسندش از دور
چه عذر آری تو اینجا کی تراز خاك که گویائی درین خط خطرناك
یکی عذر است کو در پادشاهی صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هر که بالاتر فروتر کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر

نبینی برق کآهن را بسوزد چراغ پیرزن چون بر فروزد
همان دریا که موجش سهمنا کست گلی را باغ و باغی را هلا کست
سلیمانست شه با او درین راه گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتش گاه سباك گهی زر درحساب آید گهی خاك
خدایا تا جهانرا آب و رنگست فلك را دور و گیتی را درنگست
جهانرا خاص این صاحبقران کن فلك را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی ز هر چیزش فزون با زندگانی
مبادا دولت از بالین او دور مبادا تاج را بیفرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهانرا ز چترش سر بلندی آسمانرا
مقیم جاودانی باد جانش حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابك شمس الدین محمد بن ایلدگز

بفرخ فالی و فیروزمندی سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سرخیل و شاهنشاه آفاق چو ابرو باسری هم جفت و هم طاق
ملك اعظم اتابك داور دور که افکند از جهان آوازهٔ جور
ابو جعفر محمد کز سر جود خراسانگیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
دلیل آنك آفتاب خاص و عام است که شمس الدین والدنیاش نام است
چنان چون شمس کانجم را دهد نور دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش یکی ختم ممالك بر حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملك عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کرد ازچشمهٔ نوش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشك نام او عالم دو نیم است / که عالم رایکی اورا دو میم‌است
بترکان قلم بی نسخ تاراج / یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
بنور تاجبخشی چون درخشست / بدین تأیید نامش تاج بخشست
چو طوفی سوی جودآرد وجودش / ز جودی بگذرد طوفان جودش
فلك با او کرا گوید که برخیز / که هست‌این قایم افکن قایم‌آویز
محیط‌از شرم جودش زیر افلاك / جبین‌واری عرق شد بر سر خاك
چو دریا در دهد بی تلخ روئی / گهر بخشدچو کان‌بی تنگ‌خوئی
ببارش تیغ او چون آهنین میغ / کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد / فلك نه حلقه اندر گوش دارد
جهان‌چو نمادران گشته مطیعش / بنام عدل زاده چون ربیعش
خبرهائی که بیرون از اثیرست / بکشف خاطر او را در ضمیرست
کدامین علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
بسر پنجه چو شیران دلیرست / بدین شیر افکنی‌یارب چه‌شیرست؟
نه با شیری کسی را رنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی سترده / ز چشم موی بینان موی برده
زهر مقراضه کو چون‌صبح رانده / عدو چون میغ در مقراض مانده
ز هر شمشیر کو چون برق جسته / مخالف چون شفق درخون نشسته
سمندش در شتاب آهنگ بیشی / فلك را هفت میدان داده پیشی
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کله داری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از نیك رائی — چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی و سپیدی هرچه هستند — گذشت از کردگار او را پرستند
زره پوشان دریای شکن گیر — بفرق دشمنش پوینده چون تیر
طرفداران کوه آهنین چنگ — برجم حاسدش برداشته سنگ
گلوی خصم وی سنگین درایست — چو مغناطیس از آن آهنربایست
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست — نخسبد ، شرط شاهنشاهی اینست
اتابك ایلدگز شاه جهان گیر — که زد بر هفت کشور چار تکبیر
دوعالم رابدین یکجان سپرده‌ست — چوجانش هست نتوان گفت مرده‌ست
جهان زنده بدین صاحبقرانست — درین شك نیست کوجان جهانست
جزاین یکسر ندارد شخص عالم — مبادا کز سرش موئی شود کم
کس‌ازمادر بدین دولت نزاده‌ست — حبش‌تا چین بدین‌دولت گشاده‌ست
فکنده در عراق او باده در جام — فتاده هیبتش در روم و در شام
سپاه روم را کز ترك شد بیش — بهندی تیغ کرده هندوی خویش
شکارستان او ابخاز و دربند — شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه‌فتح خوزستان که کرده‌ست — ز عمان تا باصفاهان که‌خورده‌ست؟
مبراد آنفروغ از روی اینماه — میفتاد این کلاه از فرق آن شاه
هرآنچیزی که اورا نیست مقصود — بآتش سوخته گرهست خود عود
هرآنکس کز جهان با او زند سر — در آب افتاد اگر خودهست شکر
هرآنخاطر که او را زو غبارست — دهش بر باد اگر خود نوبهارست
هرآنشخصی که اوراهست ازورنج — بزیر خاك به گر خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی		حوالت گاه تأیید الهی
پنـاه سلطنت پشت خلافت		ز تیغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی		غلط گفتم که‌حشواست این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد		تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاك		ترا جان بخشد اژدرهای افلاك
گرایشان داشتندی تخت با تاج		تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج
کند هر پهلوی خسرو نشانی		تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمانرا نگین بود و ترا دین		سکندر داشت آیینه تو آیین
ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام		سکندر زاینه جمشید از جام

زهی ملك جوانی خرّم از تو		اساس زندگانی محکم از تو
به تیغ آهنین عالم گرفتی		بزرین جام جای جم گرفتی
بآهن چون فراهم شد خزینه		از آهن وقف کن بر آبگینه
بدستوری حدیثی چند کوتاه		بخواهم گفت اگرفرمان دهدشاه
من شبخیز کز پیکان راهم		جرس جنبان هاروتان شاهم
نخستین مرغ بودم من درین باغ		گرم کنیت نهی بلبل و گر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر		و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه‌خوش گفت‌این سخن‌پیرجهانگرد		که دیرآی ودرست‌آی‌ایجوانمرد
دراین اندیشه بودم مدتی چند		که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفهٔ چیپال و فغفور		که پیش‌آرم،زمین رابوسم ازدور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز		بساط بوسه را کردم شکر ریز

اگر چه مور قربان را نشاید ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز میغم وگر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد بگنجشگی عقابی را که گیرد
چه‌سود افسوس‌من کز کدخدائی جزاین موئی ندارم در کیائی
حدیث آنکه چون دل گاه وبیگاه ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملك پوشیده رازم که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی اکدشی خلوت نشینست که نیمی سر که نیمی انگبینست
ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش بزهد خشك بسته بار بر دوش
دهان زهدم ارچه خشك خانیست لسان رطبم آب زندگانیست
چومشك از ناف خلوت بو گرفتم به تنهائی چه عنقا خو گرفتم
گل بزم از چو من خاری نیاید ز من بیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم طمع در دل زکار خام ترسم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم ز فتراکت چو دولت سر برآرم
گرم دورافکنی در بوسم از دور وگر بنوازیم نور علی نور
بیك خنده گرت باید چو مهتاب شب‌افروزی کنم چون کرم‌شبتاب
چودولت هر که را دادی بخودراه نبشتی بر سرش یا میر یا شاه
چوچشم‌صبح درهر کس که دیدی پلاس ظلمت از وی در کشیدی
بهر کشور که‌چون‌خورشید راندی زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد چو تیغت حصن جانت آهنین باد

جهان بیرون مباد ازحکمو رایت　　زمین خالی مباد از خاك پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد　　بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که‌مشك‌افشان کنی راه　　منور باش چون‌خورشید وچون‌ماه
بهرجانب که روی آری بتقدیر　　رکابت باد چون دولت جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور　　سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح مظفرالدین قزل ارسلان

سبك باش ای نسیم صبحگاهی　　تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی　　که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور　　که دین ودولت از وی شد مظفر
شه مغرب که مشرق را پناهست　　قزل شه کافسرش بالای ماهست
چومهدی گرچه مغرب شد وثاقش　　گذشت از سرحد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد یك نقش بر موم　　خراج ازچین ستاند جزیت‌ازروم
اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ　　برآرد رود روس از چشمهٔ زنگ
گرش باید بیك فتح الهی　　فرو شوید ز هندستان سیاهی
زبیم او که جور از دور بردست　　چو برق ارفتنه‌یی زادست مردست
چو ابر از جودهای بی دریغش　　جهان روشن شده از برق تیغش
سخای ابر چون بگشاید از بند　　بصد تری فشاند قطره‌یی چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر　　که دربخشش نگردد ناخنش تر
بخورشیدی سریرش‌هست موصوف　　بمه بر کرده معروفیش معروف
زمین هفت است اگر هفتاد بودی　　اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این نام　　بدین پیری در افتادی ازین بام

اگر دشمن رساند سر بافلاك — بدین درگه چه بوسد جز سر خاك
بصحرا رود اندر جوش باشد — چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بندد ببازو — نباشد سنگ با زر هم ترازو
ازآن خلعت که اقبالش بریدست — بهفت اختر کله واری رسیدست
وزان آتش که الماسش فروزد — عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد — که بر هرشخص کافتد بر نخیزد
ز تیغی کانچنان گردن گذارد — چه خارد خصم اگر گردن نخارد
ز کال از دود خصمش عود گردد — که مریخ از ذنب مسعود گردد
حیاتش با مسیحا هم رکابست — صبوحش تا قیامت در حسابست
بآب و رنگ تیغش برده تفضیل — چو نیلوفر هم ازدجله هم از نیل
بهر حاجت که خلق آغاز کرده — دری دارد چو دریا باز کرده
کس ازدریای فضلش نیست محروم — ز درویش خزر تا منعم روم
پی موریست از کین تا بمهرش — سر موئی‌است از سر تا سپهرش
هر آن موری که یابد بردرش بار — سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش — سر نمرود زیبد بارگاهش
ز ناف نکته نامش مشك ریزد — چو سنبل‌خورد ازآهو مشك‌خیزد
چو بر دریا زند تیغ پلالك — بماهی گاو گوید کیف حالك
گراز نعلش هلال اندازه گیرد — فلك را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروانسالار غیب است — توانا را ز دانائی چه عیب است
بمجلس گرمی و ساقی نماند — چو باقی ماند او باقی نماند
ازآن عهده که درسر دارد اینعهد — بدین مهدی توان رستن ازاینمهد
اگر طوفان بادی سهمناکست — سلیمانی چنین دارد چه باکست

اگر خود مار ضحاکی زند نیش　　چو در خیل فریدونی مندیش
بر اهل روزگار از هر قرانی　　نیامد بی‌ستمگاری زمانی
زخسف اینقران مارا چه بیمست　　که دارا دادگر داور رحیمست
قرانی را که با این داد باشد　　چو فال از باد باشد باد باشد
جهان از درگهش طاق کمینه‌ست　　براینطاق آسمان جام آبگینه‌ست
بران اوج ازچوما گردی‌چه‌خیزد　　که ابر آنجا رسد آبش بریزد
برآن درگه‌چو فرصت یابی‌ای‌باد　　بیاراین خواجه‌تاش خویشرا یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی　　چنان‌گو کاینچنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دوریکچند　　نبودم فارغ از شکر خداوند
اشارت رنگی از درگاه معمور　　بشغل بنده القا کرد منشور
چو شد پرداخته در سلك اوراق　　مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که این جمشید ثانی　　که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی بیند در این باغ　　بنـام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی بخت فرمود　　که تا شه باشد ازمن بنده خشنود
شنیدستم که دولت پیشه‌یی بود　　که بایوسف‌رخیش اندیشه‌یی بود
چنان در کارآن دلدار دل بست　　که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاند آن دلستانرا　　که با جانش مسلسل کرد جانرا
گرش صد باغ بخشیدندی از نور　　نبردی منت یك خوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش　　رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار اوراچوجان بود　　مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست　　بعینه بـا برادر هم چنانست
مباد این درج دولت را نوردی　　میفتاد اندر این نوشاب گردی

جمالش باد دایم عالم افروز شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش مباد از چینیان چینی بر ابروش
حسودش بستهٔ بند جهان باد چو گردد دوست بستش پرنیان‌باد
مطیعش را ز می پر باد کشتی چو یاغی گشت بادش تیز دشتی
مقیم جاودانی باد جانش حریـم زندگانـی آستانش
چنین نزلی که یابی پرمعانیش مبارك باد برجان و جوانیش

در پژوهش کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست فلك بد عهد و عالم زود سیرست
بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش سخن را دست‌بافی تازه در پوش
در این منزل بهمت ساز بردار درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بیوقت رانی سر اندازند اگر بیوقت خوانی
زبان‌بگشای چونگل‌روز کی‌چند کزاین کردند سوسن رازبان بند
سخن پولاد شد چون سکهٔ زر بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای پس‌آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن بباید لیك بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن یکی راصد مکن صدرا یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
چو خون درتن زعادت بیش گردد سزای گوشمال نیش گردد

سخن کم گوی تا بر کار گیرند | که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است | مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن جانست و جانداروی جانست | مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی رای هوشند | که جانی را بنانی میفروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص
زگوهر سفتن استادان هراسند | که قیمت مندی گوهرشناسند
نبینی وقت سفتن مرد حکاك | بشاگردان دهد دُر خطرناك
اگر هشیار اگر مخمور باشی | چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست | بصد افغان کشیده سوی تو دست
بغفلت بر میاور یك نفس را | مدان غافل زکار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم | چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا | همه سرچشمه ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه گاه افسانه یی را | بهشتی کردم آتش خانه یی را
چو شد نقاش این بتخانه دستم | جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگر چه در سخن کاب حیاتست | بود جایز هرآنچ از ممکناتست
چو بتوان راستی را درج کردن | دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژ گوئی سخن راقدر کم گشت | کسی کوراستگوشد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار | جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی بر زد علم را | ندید اندر خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی | چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست | که اورا در هوسنامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری | هوسناکان غم را غمگساری

چنان نقش هوس بستم بر او پاك — که عقل از خواندنش گردد هوسناك
نه در شاخی زدم چون دیگران دست — که بروی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست — وزان شیرین تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسندست — عروسی در وقایهٔ شهر بندست
بیاضش در گزارش نیست معروف — که در بردع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم — مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهنسالان این کشور که هستند — مرا بر شقهٔ این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی — که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستیش آشکارست — اثرهائی کز ایشان یادگارست
اساس بیستون و شکل شبدیز — همیدون در مداین کاخ پرویز
هوسکاریّ آن فرهاد مسکین — نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش — مقام خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز شه رود — همان آرامگاه شه بشهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کردست — حدیث عشق از ایشان طرح کردست
چو در شست اوفتادش زندگانی — خدنگ افتادش از شست جوانی
بعشقی در که شست آمد پسندش — سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز — که فرخ نیست گفتن گفته را باز
درآن جزوی که ماند ازعشقبازی — سخن راندم نیت بر مرد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری — مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلك جز عشق محرابی ندارد — جهان بی خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست — همه صاحب دلانرا پیشه اینست
جهان عشقست ودیگر زرق سازی — همه بازیست الا عشقبازی

اگر نه عشق بودی جان عالم — که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست — گرش صد جان بود بی‌عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند — نه از سودای خویشت وارهاند؟
مشو چون سگ بخورد و خواب خرسند — اگر خود گربه باشد دل درو بند
بعشق گربه گر خود سیر باشی — از آن بهتر که خود را شیر باشی
نروید تخم کس بی‌دانهٔ عشق — کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق
زسوز عشق بهتر در جهان چیست — که بی‌او گل نخندید ابر نگریست
همان گبران که بر آتش نشستند — ز عشق آفتاب آتش پرستند
مبین در دل که او سلطان جانست — قدم در عشق نه کو جان جانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات — همش کعبه خزینه هم خرابات
اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ — بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی — بدان شوق آهنی را چون ربودی
و گر عشقی نبودی بر گذرگاه — نبودی کهربا جویندهٔ کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند — نه آهن را نه کهرا می‌ربایند
هر انگوهر که هستند ازعدد بیش — همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد — زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر — بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند — حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش — بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی — کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی‌عشق خودرا جان ندیدم — دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم — خرد را دیده خواب آلود کردم

کمر بستم بعشق این داستان را | صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی | بجزخوش خوانی و زیبا نویسی
ز من نیك آمد این ار بد نویسند | بمــزد من گناه خـود نویسند

در آنمدت که من در بسته بودم | سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می‌بریدم | گهی ستر ملایك می دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی | بصد دل کرده با جان آشنائی
تعصب را کمر در بسته چون شیر | شده بر من سپر برخصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده | ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقهٔ زر | بنقره نقره زد بر حلقهٔ در
در آمد سر گرفته سر گرفته | عقابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی | که بر ملك سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال | مزن پنجه در اینحرف ورق مال
درین روزه چو هستی پای برجای | بمردار استخوانی روزه مگشای
نکرده آرزو هرگز ترا بند | که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در سنان نوك خامه | کلید قفل چندین گنجنامه
مسی‌را زر براندودن غرض چیست | زر اندر سیم ترزین میتوان‌زیست
چرا چون گنج قارون خاك‌بهری | نه استاد سخن گویان دهری؟
در توحید زن کاوازه داری | چرا رسم مغان را تازه داری
سخندانان دلت را مرده خوانند | اگر چه زند خوانان زنده دانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار | ترشروئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند | فروخواندم‌بگوشش نکته‌یی‌چند
وزان دیبا که من بستم طرازش | نمودم نقشهای دلنوازش

چو صاحبسنگ دید آن نقش ارژنگ فروماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی زبانت کو که احسنتی بگوئی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن بتی را کعبه‌یی بنیاد کردن
مگر شیرین بدان کردی دهانم که در حلقهٔ شکر گردد زبانم
اگر خوردم‌زبان را من شکروار زبان چون توئی بادا شکر بار
بپایان بر چو این ره بر گشادی تمامش کن چو بنیادش نهادی
در این گفتن ز دولت یاریت باد برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پا بست بدین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهر بند گنجه بگشای عنان شیر داری پنجه بگشای
فرس بیرون فکن میدان فراخست توسر سبزی ودولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد وگر دارد چو تو باری ندارد
همائی کن برافکن سایه برکار ولایترا بجغدی چند مسپار
چراغند این دوسه پروانهٔ خویش پدیدار آمده در خانهٔ خویش
دومنزل گر شوند ازشهر خود دور نبینی هیچکس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی که مشرق تا بمغرب روشناسی
نهادی چون تو حالی پای در پیش بکنجی هر کسی گیرد سرخویش
هم آفاق هنر یابد حصاری همم اقلیم سخن بیند سواری
بتندی گفتم ای بخت بلندم نه تو قصابی و من گوسپندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد که در موسی دم عیسی نگیرد
بحشوی چندم ، آتش بر میفروز که‌من‌خودچون چراغم‌خویشتن‌سوز

من آن شیشه‌م که گر بر من زنی سنگ ... ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ
مسی بینی زری بر وی کشیده ... بمرداری گلابی بر دمیده
نبینی جز هوای خویش قوتم ... بجز بادی نیابی در بروتم
فلك در طالعم شیری نموده‌ست ... ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم ... مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش‌ازین بود آن‌قدم رفت ... غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی ... رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت‌ویا خود از بیست ... نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال ... چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی ... بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شست آمد نشست‌آمد پدیدار ... چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی ... بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی ... بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز ... بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس‌آن بهتر که خود را شاد داری ... در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع با تاب ... دهن پر خنده داری دیده پرآب
چوصبح‌آن روشنان‌از گریه‌رستند ... که برق خنده را برلب شکستند
چو بی‌گریه نشاید بود خندان ... وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی ... که بی گریه زمانی خوش‌بخندی
چو خندان گردی از فرخنده‌فالی ... بخندان تنگدستی را بمالی
نبینی آفتاب آسمان را ... کز آن‌خندد که خنداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن‌زاد | که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری‌درسیاهی | بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد | بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر برجای میداشت | دهش بردست ودین برپای میداشت
نسبرا در جهان پیوند میخواست | بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند | نرینه داد فرزندی، چه فرزند!
گرامی دری از دریای شاهی | چراغی روشن از نور الهی
مبارك طالعی فرخ سریری | بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش | نهاده خسرو پرویز نامش
ازآن شد نام آن شهزاده پرویز | که بودی دایم از هر کس پرآویز
گرفته درحریرش‌دایه چون‌مشك | چو مروارید تر در پنبهٔ خشك
رخی از آفتاب اندوه کش تر | شکر خندیدنی از صبح خوشتر
چو میل شکرش در شیر دیدند | بشیر و شکرش می‌پروریدند
ببزم شاهش آوردند پیوست | بسان دستهٔ گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش | جهان از دوستی در جان نهادش
بهر سالی که دولت میفزودش | خرد تعلیم دیگر مینمودش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی | تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال‌آمد بشش‌چونسرومیرست | رسوم شش جهت را باز میجست
چنین تا شد گرامی هفت ساله | ز مشك افشاند بر گلها کلاله
چنان مشهور شد در خوبروئی | که گفتی یوسف مصرست گوئی

پدر ترتیب کرد آموزگارش | که تا ضایع نگردد روزگارش
بر این گفتار بر بگذشت یکچند | که شد در هر هنرخسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی | که بحری بود در گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی | سخن با او باصطرلاب گفتی
که از باریك بینی موی میسفت | بباریکی سخن‌چون موی میگفت
پس نه سالگی مکتب رها کرد | حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد | سر سی سالگان میداد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجهٔ شیر | ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را | به نیزه حلقه بربودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان تیز | ز طبل زهره کردی طبلك آویز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی | کمانش را بحمالی کشیدی
زده دشمن کمندش خام‌تر بود | ز نه قبضه خدنگش تام تر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی | به پیش بید بر گش برگ بیدی
چو برق نیزه را برسنگ راندی | سنان در سینهٔ خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال | بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد | حساب نیك و بدهای جهان کرد

بزرگ امید نامی بود دانا | بزرگ امید از عقل و توانا
زمین جوجو شده در زیر پایش | فلك را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده از راز نهانی | کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده | زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهرجست‌از آن‌دریای فرهنگ | بچنگ‌آورد و زدبردامنش‌چنگ
دل روشن بتعلیمش بر افروخت | وزو بسیار حکمتها بیاموخت

ز پرگار زحل تا مرکز خاك   فرو خواند آفرینش های افلاك
باندك عمر شد دریا درونی   بهر فنی که گفتی ذوفنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش   قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو پیدا شد برآن جاسوس اسرار   نهانی‌های این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی   نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت   جهان چبود زجانش دوستر داشت
زبهر جان درازیش آنزمان شاه   ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی را ندا فرمود در شهر   که‌وای آنکسکه او بر کس کند قهر
اگر اسبی چرد در کشتزاری   وگر غصبی رود بر میوه داری
وگر کس روی نا محرم ببیند   وگر در خانهٔ شخصی نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار   براین سوگندهائی خورد بسیار
چو شه در عدل خودننمود سستی   پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست   جهان از دستکار این جهان رست

عشرت خسرو و سیاست هرمز

قضا را از قضا یك روز شادان   بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار   دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگردا گرد آن ده سبزهٔ نو   بر آن سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از بساط سبزه میخورد   چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی   علم زد بر سر دیوار زردی
چوسلطان‌درهزیمت‌عود میسوخت   علم را میدرید و چتر میدوخت
عنان یك رکابی زیر میزد   دو دستی با فلك شمشیر میزد

چو عاجز گشت ازین خاك جگر تاب — چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملك‌زاده درآن‌ده خانه‌یی خواست — ز سرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران — صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد — شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را ز می پرخنده میداشت — بمی‌جان و جهانرا زنده میداشت
مگر کز توسنانش بد لگامی — دهن بر کشته‌یی زد صبح بامی
وزین غوری غلامی نیز چون قند — ز غوره کرد غارت خوشه‌یی‌چند
سحرگه کافتاب عالم افروز — سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر — بزیر پر طوطی خایهٔ زر
شب انگشت سیاه ازپشت برداشت — زحرف خاکیان انگشت‌برداشت
تنی چند از گرانجانان که دانی — خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بیرسمی نمودست — ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سودست
ملك گفتا نمیدانم گناهش — بگفتند آنچه بیداد است راهش
سمندش کشتزار سبز را خورد — غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش — بنامحرم رسید آواز چنگش
گراین بیگانه‌یی کردی نه فرزند — ببردی خان ومانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش — ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملك فرمود تا خنجر کشیدند — تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند — گلابی را بخاك شوره دادند
درآن خانه که آنشب بود رختش — بصاحبخانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند — ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست‌بین که میکردند ازین پیش — نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

کجا آن عدل وآن انصاف سازی که‌با فرزند ازاینسان رفت بازی
جهان زآتش پرستی‌شدچنان گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است گراین گبری مسلمانی کدامست
نظامی بر سر افسانه شو باز که مرغ پند را تلخ آمد آواز

چوخسرو دید کانخواری براورفت بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش‌شد که‌هرچ‌او کرد بد کرد پدر پاداش او برجای خود کرد
بسر بر زد ز دست خویشتن دست وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش میرفتند پیران پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناك برسم مجرمان غلطید بر خاك
که شاها بیش ازینم رنج منمای بزرگی کن بخردان برببخشای
باین یوسف مبین کالوده گرگست که‌بس‌خردستاگرجرمش‌بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان مشو در خون من چونشیر خندان
عنایت کن که این‌سر گشته فرزند ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینك تیغ و گردن ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هرغمی دارم درین راه ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاك بگریه سر نهاد آنگوهر پاك
چو دیدندآن گروه این بردباری همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری برمه افتاد ز گریه هایهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی کند در کار ازینسان خرده بینی

بفرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت بیندیش / همان بیند زفرزندان پس خویش
بنیك و بد مشو در بند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی واهسته رائیست / بدانست او که آن فر خدائیست
سرش بوسید وشفقت بیش کردش / ولیعهد سپاه خویش کردش
ازآنحضرت چوبیرون رفت خسرو / جهان در ملك داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد / جهانداری ز رویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطر سائی / بتاریکی فرو شد روشنائی
برون آمد ز پرده سحر سازی / شش اندازی بجای شیشه بازی
بطاعت‌خانه شد خسرو کمربست / نیایش کرد یزدان را و بنشست
به برخورداری آمد خواب نوشین / که بر نا خورده بوداز خواب‌دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت‌ای تازه‌خورشیدجهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون تلخی‌آن غوره‌خوردی / وز آن تلخی ترشروئی نکردی
دلارامی تو را در بر نشیند / کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست‌چون زرین درختی
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سیم چونشه بدهقان داد تختت / وزان تندی نشد شوریده بختت

بجای سنگ خواهی یافتن زر — بجای چار مهره چار گوهر
چهارم چون صبوری کردی آغاز — در آن پرده که مطرب گشت بیساز
نوا سازی دهندت باربد نام — که بریادش گوارد زهر در جام
ملکزاده چو گشت ازخواب بیدار — نیایش کرد یزدان را دگربار
زبانرا روز وشب خاموش میداشت — نمودار نیا را گوش میداشت
همه شب با خردمندان نخفتی — حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور — جهان گشته ز مغرب تالهاوود
ز نقاشی به مانی مژده داده — به رسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست — که بی کلك ازخیالش نقش میرست
چنان در لطف بودش آبدستی — که برآب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز — فرو گفت این سخن‌های دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم — بگویم صدیك از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد — بگو گرم ومکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی — سخن را بهره داداز رنگ‌واز بوی
که تا گیتی است گیتی بنده بادت — زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد — همیشه بر مرادت دسترس باد
غمین بادآنکه او شادت نخواهد — خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتی درین خرگاهشش طاق — شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق
از آنسوی کهستان منزلی چند — که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرماندهست از نسل شاهان — شده جوش سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم ارّان تا بهارمن — مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی — همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است — خزینه‌اش‌راخداداند که چنداست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی — بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی — بشادی می گذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی — مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر — شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوائی — بهر فصلی مهیا کرده جائی
بفصل گل بموقانست جایش — که تا سر سبز باشد خاك پایش
بتابستان شود بر کوه ارمن — خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بهابخاز — کند در کردن نخجیر پرواز
زمستانش ببردع میل چیراست — که بردع را هوای گرمسیراست
چهارش‌فصل ازینسان درشماراست — بهر فصلی هوائیش اختیار است
نفس یك یك بشادی می‌شمارد — جهان خوش‌خوش‌ببازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ — برادر زاده‌یی دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی — بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی — سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین — دوزنگی برسر نخلش رطب‌چین
زبس کاورد یاد آن نوش لب را — دهان پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور — صدفرا آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده — دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده — بگیسو سبزه را بر گل کشیده

شده گرم از نسیم مشك بیزش دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده برخودچشم خودرا زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کاتش دلها کند تیز لبشرا صد نمك هر یك شکرریز
نمك دارد لبش در خنده پیوست نمك شیرین نباشد وان او هست
تو گوئی بینیش تیغی است از سیم که کردآن تیغ سیبی را بدو نیم
زماهش صد قصب را رخنه یابی چو ماهش رخنه‌یی بررخ نیابی
بشمعش بر بسی پروانه بینی زنازش سوی کس پروا نبینی
صبا از زلف‌ورویش‌حله پوش‌است گهی قاقم گهی قندز فروش‌است
مو کل کرده بر هر غمزه غنجی زنخ‌چون‌سیب وغبغب چون‌ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دوپستان چون دوسیمین نارنوخیز بر آن پستان گل بستان درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد که لعل ار واگشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنشرا بآب چشم شسته دامنشرا
بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش دهدشیرافکنانرا خواب خرگوش
هزار آغوش را پر کرده از خار یك آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش نبیند کس شبی چون آفتابش
گر اندازه ز چشم خویش گیرد برآهوئی صد آهو بیش گیرد
ز رشك نرگس مستش خروشان ببازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی ندیدش کس که جان نسپردحالی
بغیرت مانده مجنون در خیالش بقایم رانده لیلی با جمالش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
حدیثی و هزار آشوب دلبند لبی و صدهزاران بوسه چون قند

سر زلفی ز ناز و دلبری پر   لب و دندانی از یاقوت و از در
هنر فتنه شده بر جان پا کش   نبشته عبده عنبر بخاکش
رخش نسرین وزلفش بوی نسرین   لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر خند لبش را نوش خوانند   ولیعهد مهین با نوش دانند
پریرویان کزان کشور امیرند   همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر   بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی   بزیبائی دلارام جهانی
بقامت هر یکی چون زاد سروی   خرامان چون تذروی با تذروی
همه آراسته با رود و جامند   چو مه منزل بمنزل می‌خرامند
گهی بر خرمن مه مشك پوشند   گهی در خرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان بر روی بندی   که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند   بگیتی جز طرب کاری ندارند
چو باشد وقت زور آن زورمندان   کنند ازشیرچنگك ازپیل دندان
بحمله جان عالم را بسوزند   بناوك چشم کوکب را بدوزند
اگر حور بهشتی هست مشهور   بهشت‌است‌آنطرف‌وان لعبتان‌حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد   بسی زینگونه زرّ و سیم دارد
بر آخور بسته دارد ره نوردی   کز او در تك نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان   چو مرغابی نترسد زاب طوفان
بیك صفرا که بر خورشید رانده   فلك را هفت میدان باز مانده
بگاه کوه کندن آهنین سم   گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار   چوشب کارآگه و چونصبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز   بر او عاشق‌تر از مرغ شب آویز

یکی زنجیر زر پیوسته دارد — بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم — نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت اینسخن شاپور هشیار — فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایك مهر بر شیرین نهادند — بر آن شیرین سخن اقرار دادند
که‌استادی که درچین نقش بندد — پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان‌آشفته شد خسرو بدان گفت — کز آن سودا نیاسود و نمیخفت
همه روز این حکایت باز جستی — جز این تخم از دماغش بر نرستی
دراین اندیشه روزی چند میبود — بخشك افسانه‌یی خرسند میبود
چوکار از دست شددستی برآورد — صبوریرا بسر پائی درآورد
بخلوت داستان‌خواننده‌را خواند — بسی زین داستان باوی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفا دار — بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی — تمامش کن که مردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن — چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان — بدست آوردن آن بت‌را بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد؟ — سر پیوند مردم زاد دارد؟
اگر چون موم نقشی می‌پذیرد — بر او زن مهر ما تا نقش گیرد
ورآهندل بود منشین و برگرد — خبر ده تا نکوبم آهن سرد

رفتن شاپور بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم نیك بینادش نکو خواه — مبادا چشم بد را سوی او راه

چو برشاه‌آفرین کرد آن هنرمند جوابش داد کی گیتی خداوند
چومن نقش قلم را در کشم رنگ کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبد نقش کورا من کنم سر بپرد مرغ کورا من دهم پر
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل که باشد گرد بردل درد بر دل
بچاره کردن کار آنچنانم که هر بیچارگی را چاره دانم
توخوشدل باش وجز شادی میندیش که من یکدل گرفتم کار در پیش
نگیرم در شدن یك لحظه آرام ز گوران تك زمرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان چو گوهر گرشود درسنگ پنهان
برونش آرم بنیروی و بنیرنگ چوآتش‌زآهن‌وچونگوهرازسنگ
گهی با گل گهی با خار سازم ببینم کار و پس با کار سازم
و گردانم که عاجز گشتم از کار شهنشه را کنم باری خبردار
اگر دولت بود کارم بدستش چو دولت خود کنم خسرو پرستش
سخن‌چون گفته‌شد گوینده‌برخاست بسیج راه کرد از هر دری راست
نمیخفت و نمی آسود در راه ز خسرو سوی شیرین شد بیك ماه
بریده ره بیابان در بیابان بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چوانبوه آمدندی بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود ریاحین را شقایق پیش رو بود
گرفته سنگهای لاجوردی ز کسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر هر کوهساری زمردگون بساطی لاله‌زاری
ز جرم کوه تا میدان بغرا کشیده خط گل طغرا بطغرا
درآنمحراب کوزکن عراق است کمر بند ستون انحراق است

ز خارا بود دیری سال کرده　　کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بآن دیر کهن سال　　بدان آیین که باشد رسم ابدال

سخن‌پیمای فرهنگی چنین گفت　　بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست　　درو سنگی سیه گوئی سواریست
زدشت رم کله در هر قرانی　　بکشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار　　دراو سنبد چو در سوراخ خودمار
بدان سنگ سیه رغبت نماید　　بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد　　خدا گفتی شگفتی دل پذیرد
هر آن کره کزان تخمش بود بار　　ز دوران تك برد وز باد رفتار
چنین گوید همیدون مردفرهنگ　　که شبدیز آمدست ازتخم آنسنگ
کنون زان دیرسنگی گر بجوئی　　نیابی گرد بادش برد گوئی
وزان کوهی که خوانند انحراقش　　سری بینی فتاده زیر ساقش
بماتم داری آن کوه گل رنگ　　سیه‌جامه نشسته یك جهان سنگ
بخشمی کامده بر سنگلاخش　　شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلك گوئی شد از فریاد او مست　　بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گرچه عبرت‌هاست بسیار　　قیامت را بس این عبرت نمودار
چودر عهد چهل سال‌از کم‌و بیش[1]　　رسد کوهی چنان رااینچنین پیش
تو بر لختی کلوخ آب خورده　　چرائی تکیهٔ جاوید کرده

۱ ــ ظاهراً قریب‌چهل سال پیش ازنظم این قسمت کوه انحراق براثر حادثه‌ای شاید زلزله فروریخته‌باشد ـ وحید وبرخی‌نسخ : چواندرچارصدسال ـ واین ناصوابست زیراکه فاصلهٔ زمانی سلطنت حتی‌عزل وقتل خسروپرویز با نظم‌کتاب قریب پانصد و هفتاد سال بوده و چارصد گرچه از لغات کثرتست نمیتواند حتی عدد تقریبی آنمدترا بدست دهد .

نظامی زین نمط در داستان پیچ — که ازتو نشنوند این‌دوستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین

چومشکین‌جعد شب راشانه کردند — چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخته نرد آبنوسی — نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست — که شاه از بندو شاپور ازبلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور — فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آندیر — که بودندآ گه ازچرخ کهن سیر
که‌فردا جای‌آن خوبان کدامست — کدامین‌آب و سبزیشان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران — ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
که‌در پایان‌این کوه گران سنگ — چمن گاهیست گردش بیشهٔ تنگ
سحرگه آنسهی سروان سر مست — بدان مشکین‌چمن خواهندپیوست
چو شد دوران سنجابی وشق دوز — سمور شب نهفت از قاقم روز
«سراز البرز برزد جرم خورشید» — جهان را تازه کرد آیین جمشید
پگه‌تر زان بتان عشرت انگیز — میان دربست شاپور سحر خیز
برآن سبزه شبیخون کرد پیشی — که باآن‌سرخ گلها داشت‌خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست — بعینه صورت خسرو بر او بست
برآن صورت چوصنعت کرد لختی — بدو سانید بر ساق درختی
وزانجا چون پری شد ناپدیدار — رسیدند آن پریرویان پری وار
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند — گهی شمشاد و گه گل‌دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی — گه از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی زناشویی ندیده — بکاوین از هوی خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست بادوست — نمیگنجید کس چون غنچه در پوست
می‌آوردند و در می دل نشاندند — گل آوردند و بر گل می‌فشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم — جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزگانرا — چنان کایین بود دوشیزگانرا
چو محرم بود جای از چشم اغیار — ز مستی رقصشان آورد در کار
گه این میداد بر گلها درودی — گه آن میگفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری — نه جز خرم دلی دیدند کاری
درآن شیرین لبان رخسار شیرین — چو ماهی بود و گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد — گهی میداد باده گاه میخورد
چو خودبین شد که دارد صورت ماه — بر آنصورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید — که کردست این رقم پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند — بر آنصورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل بر گرفتن — نه میشایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد — بهر جامی که خورد از دست میشد
چو میدیداز هوس میشد دلش سست — چو میکردند پنهان باز میجست
نگهبانان بترسیدند از آن کار — کز آنصورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را — که رنگ از روی برد آن نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند — که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری‌زادست ازین صحرا گریزیم[1] — بصحرای دگر افتیم و خیزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند — سپندی سوختند و در گذشتند
کواکب را بدود آتش نشاندند — جنیبت را بدیگر دشت راندند

۱ــ پری‌زاد یعنی‌زاد گاه‌پری، این‌صورت از حاشیهٔ چاپ شوروی گرفته شده

نمایش صورت برای دومین بار

چو برزد بامداد آن نور گلرنگ | غبار آتشین از نعل بر سنگ
گشاد از گنج درهر کنج رازی | ز دیبا کرد هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیشین رفته شاپور | بپیشاهنگ آن بکران چون حور
همان تمثال اول ساز کرده | همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی | بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه | پرند آن قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت می نمودند | بتدریج اندك اندك می‌فزودند
چودربازی شدند آن لعبتان باز | زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگرباره چو شیرین چشم بر کرد | در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش | فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سر مست را خوابی کفایت | گل نم دیده را آبی کفایت
بخودبربانگ برزدکاین چه حالست | غلط میکرد خود راکاین خیالست
بسروی زان سهی سروان بفرمود | که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آنماه و آن صورت نهان کرد | بگل خورشیدپنهان چون توانکرد
بگفت این در، پری برمیگشاید | پری زین سان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بر بستند حالی | ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت و آب جوی آرام کردند | بنوشانوش می در جام کردند
شباهنگام کاین عنقای فرتوت | شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
در آن صحرا فرو خفتند سرمست | ریاحین زیر پای و باده بردست

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سیوم

چو روز از دامن شب سر برآورد | زمانه تاج زرین بر سر آورد

بر آن پیروزه تخت آن تاجداران   رها کردند می بر جرعه خواران
وز آنجا تا در دیر پری سوز   پریدند آن پریرویان در آن روز
در آن مینوی مینا گون چمیدند   فلك را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند   هوایی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی   زمین را در بدریا گل بکشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده   صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری   نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ   شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دومرغك گوش بر گوش   زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز   همان نقش نخستین کرد آغاز
پری‌پیکر چو دید آن سبزهٔ خوش   بمی بنشست با جمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش   در آنصورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی   گذشت اندیشهٔ کارش ز بازی
دل سر گشته را دنبال برداشت   بپای خود شد آن تمثال برداشت
در آن آیینه دید از خود نشانی   چو خود را دید بیخود شد زمانی
چنان شد در سخن نا ساز گفتن   کزان گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر   همایی را نگر چون کرد نخجیر
در آنچشمه که دیوان خانه کردند   پری رابین که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند   نه مردم دیو را نخجیر سازند
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاك   گل صد برگ را دیدند غمناك
بدانستند کان کار پری نیست   عجب کاریست کاری سرسری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند   بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند

که سربازی کنیم و جان فشانیم | مگر کاحوال صورت باز دانیم
چوشیرین دیدکایشان چاره‌جویند | بچاره راست کردن راست گویند
بیاری خواستن بنمود زاری | که یاران را ز یارانست یاری
ترا از یار نگزیرد بهر کار | خدایست آنکه بی مثلست و بی‌یار
بسا کارا که از یاری بر آید | بباید یار تا کاری بر آید
بدان بت پیکران گفت آندلارام | کزاین‌پیکرمرا رفت‌از دل آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم | بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند | می آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای عراقی | بر آمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست | از آن تلخی وشیرینی جهان‌مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی | زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگ‌تر کرد | صبوری در زمان‌آهنگ در کرد
یکی را زان بتان بنشاند در راه | که‌هرشخصی که بینی در گذرگاه
نظر کن تا درین سامان چه پوید | وزین صورت بپرسش تا چه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا | نمی شد سرّ آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی | کز آنصورت ندادش کس درستی

نمودن شاپور خود را بشیرین

بر آمد ناگه آنمرغ فسونساز | بآیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور | نشان آشنایی دادش از دور
بشاپور آن ظن او را بذ نیفتاد | رقم زد گر چه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مغ را بخوانید | وزین در قصه‌یی با او برانید

مگرداند که اینصورت چه نامست   چه آیین دارد و جایش کدامست

پرستاران برفتن راه رُفتند   بکهبد حال صورت باز گفتند

فسونی زیر لب میخواند شاپور   چو نزدیکی که از کاری بود دور

چو پای صید را در دام خود دید   درآنجنبش صلاح آرام خود دید

بپاسخ گفت کاین در سفتنی نیست   وگر هست از سر پا گفتنی نیست

پرستاران بر شیرین دویدند   بگفتند آنچه از کهبد شنیدند

چو شیرین اینسخن زیشان نیوشید   ز گرمی در جگر خونش بجوشید

روانه شد چو سیمین کوه در حال   در افکنده بکوه آواز خلخال

بر شاپور شد بی صبر و سامان   بقامت چونسهی سروی خرامان

بر و بازو چو بلورین حصاری   سرو گیسو چو مشکین نو بهاری

کمندی کرده گیسو ازتن خویش   فکنده در کجا در گردن خویش

ز شیرین کاری آن نقش جماش   فرو بسته دهان و دست نقاش

رخ چون لعبتش در دلنوازی   بلعبت باز خود میکرد بازی

دلشرا برده بود آن هندوی چست   بترکی رخت هندو را همی‌جست

ز هندو جستن آن ترکتازش   همه ترکان شده هندوی نازش

نقاب از گوش گوهر کش گشاده   چو گوهر گوش بر دریا نهاده

لبی‌و صد نمك چشمی و صد ناز   برسم کهبدان در دادش آواز

که با من یکزمان چشم آشنا باش   مکن بیگانگی یکدم مرا باش

چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید   درنگ آوردن آنجا مصلحت دید

زباندان مرد را ازان نرگس مست   زبانی ماندوآندیگر شد از دست

ثناهای پریرخ بر زبان راند   پری بنشست و او را نیز بنشاند

بپرسیدش که چونی وز کجایی   که بینم در تو رنگ آشنایی

جوابش داد مرد کار دیده	که هستم نیك و بد بسیار دیده
خدای از هر نشیب و هر فرازی	نپوشیده ست بر من هیچ رازی
ز حد باختر تـا بوم خاور	جهانرا گشته‌ام کشور بکشور
زمین بگذار کز مه تا بماهی	خبر دارم زهر معنی که خواهی
چو شیرین یافت آن گستاخ روئی	بدو گفتا دراین‌صورت چه گوئی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور	که باد از روی خوبت چشم‌بددور
حکایت‌های اینصورت دراز است	وزین صورت‌مرا درپرده راز است
یکایك هر چه میدانم سراپای	بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند	بنات النعش‌وار از هم پرا کنند
چوخالی دید میدان آن سخندان	در افکند از سخن گوئی بمیدان
که‌هست‌اینصورت پا کیزه گوهر	نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری	ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده	زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز	شهنشاهی بدو گشته‌ست پیروز
وزین‌شیوه سخن‌هائی برانگیخت	که ازجانپروری باجان‌درآمیخت
سخن‌میگفت وشیرین هوش داده	بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو می‌شد زمانی	دگر ره باز می جستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد	جگر میخورد ولعل ازسنگ‌میداد
ازو شاپور دیگر راز ننهفت	سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پریرویا نهان میداری اسرار	سخن در شیشه میگوئی پریوار
چراچون گل‌زنی درپوست خنده	سخن باید چو شکر پوست کنده
چومیخواهی که‌یابی‌روی درمان	مکن درد از طبیب خویش پنهان

بت زنجیر موی از گفتن او بر آشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش دگر بار از ره عذر آزمودش
حریفی جنس دید و خانه خالی طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای کهبد بحق کردگارت که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم چو کار خود دلی شوریده دارم
در اینصورت بدانسان مهر بستم که گوئی‌روز وشب صورت‌پرستم
بکار آی اندرین کارم بیك چیز که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز تو نیز ار قصه‌یی داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوئی فسونی به ندید از راستگوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای‌شمع یاران سزای تخت و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریك دین‌تر ز ماه نو دلت باریك بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم که چون زنهار دادی‌راست گویم
من‌آن صورتگرم کز نقش پرگار ز خسرو کردم این‌صورت نمودار
هر آنصورت که صورتگر نگارد نشان دارد و لیکن جان ندارد
مرا صورت گری آموختستند قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو چنینی ببین تا چون بود کو را ببینی
جهانی بینی از نور آفریده جهان نا دیده اما نور دیده
شگرفی چابکی چستی دلیری بمهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت باد خزانی بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد زسوسن سرو او چون سوسن‌آزاد
هنوزش پرّ یغلق در عقابست هنوزش برگ نیلوفر در آبست

هنوزش آفتاب از ابر پاکست ز ابر و آفتاب او را چه باکست
بیك بوی از ارم صد در گشاده بدورخ ماه را دو رخ نهاده
بر ادهم زین نهد رستم نهادست بمی خوردن نشیند کیقبادست
شبی کو گنج بخشی را دهد داد کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید، در از مرجان برآرد زند شمشیر ، شیراز جان بر آرد
نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید صفت‌پرسی بحمدالله چو خورشید
جهان از موکبش ره تنگ دارد علم بالای هفت اورنگ دارد
چو در جنبد رکاب قطب وارش عنان دزدی کند باد از غبارش
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ چو وقت آهن آید وای برسنگ
چو دارد دشنهٔ پولاد را پاس بسیمابی زره در پوشد الماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی خطیبان را دهد شمشیر غازی
قدمگاهش زمین را خسته دارد شتابش چرخ را آهسته دارد
فلك با او بمیدان کند شمشیر بگشتن نیز این بالا و آن زیر
جمالش را که بزم افروز عیدست هنر اصلی و نیکویی مزیدست
بـاقبالش دل استقبال دارد چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست ازآنشب‌عقل‌وهوش‌از وی‌رمیدست
نه می‌نوشد نه با کس جام گیرد نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد تو دانی نیك و بد کردم ترا یاد
ازاین‌در گونه گونه در همی سفت سخن چندانکه میدانست میگفت
وزآن شیرین‌سخن‌شیرین‌مدهوش همی‌خورد آنسخنرا خوشتراز نوش

بدان آمد که صد بار افتد از پای بصنعت خویشتن میداشت بر جای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار چه میدانی کنون تدبیر این کار ؟
نشانم ده ز روی رهنمایی رهی کارد مرا زین غم رهایی
که این غم در دل من کار کردست تنم چون نرگس بیمار کردست
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آنشد که نگشائی بکس راز کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز بنخجیر آی و در نخجیر بگریز
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
تو چون سیاره میشو میل در میل من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو بدو بسپرد کاین برگیر و میرو
اگر در راه بینی شاه نو را بشاه نو نمای این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل یابی ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل رخش هم لعل بینی لعل در لعل
و گر نه از مداین راه میپرس زهر کس جای شاهنشاه می پرس
چو ره یابی باقصای مداین روان بینی خزاین بر خزاین
ملکرا هست مشکوئی چو فرخار در آن مشکو کنیزانند بسیار
بدانمشکوی مشك آگین فرود آی کنیزان را نگین شاه بنمای
در آنگلشن چو سرو آزاد می باش چو شاخ میوهٔ تر شاد می باش
رها کن تا رسد شاه جوانبخت رسانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن مرادت را حساب آنگاه میکن
و گرمن با توام چون سایه با تاج بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور دمش در مه گرفت وحیله درحور

از آنجا رفت جان و دل پر امید بماند آنماه را تنها چو خورشید
دویدند آنشگرفان سوی شیرین بنات النعش را کردند پروین
بفرمود اخترانرا ماه تابان کزآن منزل شوند آنشب شتابان
بنعل تازیان کوه پیکر کنند آنکوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان چو مه تابان‌وچون خورشیدتازان
سخن گویان سخن گویان همه‌راه بسر بردند ره را تا وطن گاه
از آن رفتن بر آسودند یك چند دل شیرین فرومانده در آن بند
شبی کز شب جهان پر دود کردند جهانرا دیده خواب آلود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند گلی را در میان بید بستند
ببانو گفت شیرین کای جهانگیر برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرما ای خداوند که تا شبدیز را بگشایم از بند
بر او بنشینم و صحرا نوردم شبانگه سوی خانه باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه بجای مرکبی صد ملك در خواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز بگاه پویه بس تندست و بس تیز
مبادا کز سر تندی و تیزی کند در زیر آب آتش ستیزی
و گر بروی نشستن ناگزیرست نه شب زیباتر از بدر منیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چونگلبرگ بشکفت زمین بوسید بانو را و خوش خفت

گریختن شیرین از ارمن بمداین

چو بر زد بامدادان خازن چین بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی شدن را کرده با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند — بسان سرو بـر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان — بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم‌الله بصحرا می خرامم — مگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان از سر سراغج باز کردند — دگرگون خدمتش‌را ساز کردند
بکردار کله داران چون نوش — قبا بستند بکران قصب پوش
که رسمی بودکان صحرا خرامان — بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند — چو حالی بر نشست او بر نشستند
بصحرائی شدند از صحن ایوان — بسرسبزی چو خضر از آب حیوان
در آنصحرا روان کردند رهوار — وزان صحرا بصحراهای بسیار
شدند آن روضهٔ حوران دلکش — بصحرائی چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه نزهت گاه آهو — هوا از مشك پر خالی ز آهو
سر انجام اسب را پرواز دادند — عنان‌ها را بمرکب باز دادند
بت لشکر شکن بر پشت شبدیز — سواری تند بود و مرکبی تیز
چومرکب گرم کرداز پیش یاران — برون‌افتاد از آن هم تگ‌سواران
گمان بردند،کاسبش سر کشیدست — ندانستند کو سر در کشیدست
بسی چون سایه دنبالش دویدند — ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب دمساز گشتند — بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یك دور مانده — بتن رنجه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو هم از راه — شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه رُفتند — بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چو شب بازی نمودش — تك طیاره چون از ما ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را — صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناك
بسر بر خاك و سر هم بر سر خاك
از آن غم دستها بر سر نهاده
ز دیده سیل طوفان بر گشاده
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
بدو سوك برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه
ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی که باد از بارت‌افکند
ندانم بر کدامین خارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی
کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی
گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی
نه خورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سروتو کز جانم چمن داشت
که‌هر شاخش‌رگی‌باجان‌من‌داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد
منت گم کرده‌ام تا خود که یابد
همه‌شب تا بروز این‌نوحه میکرد
غمش بر غم فزود و درد بر درد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن
شد از نورش جهانرا دیده روشن
همه لشکر بخدمت سر نهادند
بنوبتگاه فرمان ایستادند
که گر بانو بفرماید به شبگیر
پی‌شیرین برانیم اسب چون تیر
مهین بانو برفتن میل ننمود
نه‌خود رفت ونه کس را نیز فرمود
چو درخواب این‌بلا را بود دیده
که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورد از پرواز آنباز
همان باز آمدی بر دست او باز
بدیشان گفت اگرما باز گردیم
وگر با آسمان همراز گردیم
نشدممکن که درهیچ آبخوردی
بیابیم از پی شبدیـز گردی
نشاید شد پـی مرغ پریـده
نـه دنبال شکار دام دیـده
کبوتر چون‌پریداز کف چه‌نالی
که وا برج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش
که برقی یابم از نعل براقش

چوزان گم گشته گنج آگاه گردم / دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه سپارم گنج را باز / بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / به از فرمانبری کاری ندیدند
وزان سوی دگر شیرین بشبدیز / جهانرا می‌نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا در بسته بر شکل غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت می‌شد راه و بیراه
رونده کوه را چون باد می‌راند / بتگ درباد را چون کوه می‌ماند
نپوشد بر تو آن افسانه را راز / که در راهی زنی شدجادوئی‌ساز
فکندآن آینه وان شانه را چست / کزین کوه‌آمدوزان بیشه‌یی‌رست
زنی کو شانه و آیینه بفکند / ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
شده شیرین درآنراه از بس اندوه / غبار آلود چندین بیشه و کوه
رخش سیمای کم رختی گرفته / مزاج نازکش سختی گرفته
نشان‌میجست‌و میرفت آندل‌افروز / چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیك منزل نمی‌ماند / خبر پرسان خبر پرسان همیراند
تکاور دستبرد از باد می‌برد / زمین را دور چرخ از یاد می‌برد

سپیده دم چو سر برزد سپیدی / سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس‌ازچرخ جهانگرد / فرو شد تا بر آمد یك گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / بتلخی داد دل یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون‌آب حیوان چشمه‌ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی / شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته | غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی | ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیك سو بارگی بست | ره اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آنچشمهٔ نور | فلك را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکر گون بر آورد | نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد | شد اندر آب وآتش بر جهان زد
فلك را کرد کحلی پوش پروین | موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه | ز برج نیلگون سر بر زد آنماه
تن صافیش میغلطید در آب | چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
زهی چشمه که رونق برده آبش | از آن چشمه که خوانی آفتابش
عجب باشد که گلرا چشمه شوید | غلط گفتم که گل بر چشمه روید
درآب انداخته از گیسوان شست | نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشك آرایش کافور کرده | ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن | که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آنشکر ناب | ز بهر میهمان میساخت جلاب

گریختن خسرو از هرمز و برخورد با شیرین

سخن گوینده پیر پارسی خوان | چنین گفت از ملوك پارسی‌دان
که‌چون‌خسرو به‌ارمن کس فرستاد | بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار می‌داشت | امید مژدهٔ دلدار میداشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه | کمر میبست چونخورشیدوچونماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش | ز شادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود بر چشم جهاندار ‌‌ ‌‌ چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولادکاری خصم خونریز ‌‌ ‌‌ درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را ‌‌ ‌‌ بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر ‌‌ ‌‌ هراسان‌شد کهن گرگ‌ازجوان‌شیر
چنان پنداشت آنمنصوبه را شاه ‌‌ ‌‌ که خسرو باخت آنشطرنج ناگاه
برآن دل‌شد که لعبی چند سازد ‌‌ ‌‌ بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر ‌‌ ‌‌ نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن ‌‌ ‌‌ نه در عُقده مه نو را گرفتن
چو هر کو راستی در دل پذیرد ‌‌ ‌‌ جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امیدازین معنی خبر یافت ‌‌ ‌‌ شه نورا بخلوت جست و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست ‌‌ ‌‌ ملك را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش ‌‌ ‌‌ شتاب آوردن وبردن سر خویش
مگر کاین آتشت بی‌دود گردد ‌‌ ‌‌ وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه ‌‌ ‌‌ هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشك مویان ‌‌ ‌‌ وصیت کرد با آن ماهرویان
که من‌خواهم شدن فردا بنخجیر ‌‌ ‌‌ دوهفته بیش و کم‌زین جای‌دلگیر
گر آید نارپستانی در این باغ ‌‌ ‌‌ چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است ‌‌ ‌‌ شماماهیدوخورشیدآن کنیزاست[۱]
وگر تنگ آید ازمشکوی خضرا ‌‌ ‌‌ چوخضر آهنگ سازدسوی‌صحرا
در آنصحرا که او خواهد بتازید ‌‌ ‌‌ بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گوائی ‌‌ ‌‌ خبر می‌داد از الهام خدائی
چو گفت‌اینقصه بیرون‌رفت‌چوناباد ‌‌ ‌‌ سلیمان وار با جمعی پریزاد

۱ـ کنیز : دوشیزه ، بکر

زمین کن کوه خودرا گرم کرده / سوی ارمن زمین را نرم کرده
ز بیم شاه می‌شد دل پر از درد / دو منزل را بیك منزل همی کرد
قضا را اسبشان در راه شد سست / درآن‌منزل که‌آنمه موی می‌شست
غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علف در بر نهادن
تن تنها ز نزدیك غلامان / سوی‌آن چشمه سار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه در افتادش بماهی
چو طاوسی عقابی باز بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
عروسی دید چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینهٔ سیماب داده / چو ماه نخشب از سیماب زاده
در آب نیلگون چونگل نشسته / پرندی نیلگون تا ناف بسته
همه چشمه ز جسم آن گل اندام / گل بادام و در گل مغز بادام
حواصل چون‌بوددر آب چونرنگ / همان رونق دراواز آب وازرنگ
ز هر سو شاخ گیسو شانه می کرد / بنفشه بر سر گل دانه می کرد
اگر زلفش غلط می کرد کاری / که دارم در بن هر موی ماری
نهان با شاه می گفت از بنا گوش / که مولای توام با حلقه در گوش
چوگنجی بود گنجش کیمیا سنج / ببازی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر مار را نگرفته در مشت / گمان‌بردی که‌مار افسایرا کشت
کلید از دست بستانبان فتاده / ز بستان نار پستان در گشاده
دلی کان ناز شیرین کار دیده / ز حسرت گشته چون نار کفیده
بدان چشمه که جای ماه گشته / عجب بین کافتاب از راه گشته
چو برفرق‌آب می‌انداخت ازدست / فلك بر ماه مروارید می‌بست

تنش چون کوه برفین تاب می‌داد ز حسرت شاه را برفاب می داد
شه از دیدار آن بلور دلکش شده خورشید یعنی دل پر آتش
چولختی‌دید از آن دیدن‌خطر دید که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
گیارا زیر نعل آهسته می سفت در آن آهستگی آهسته می گفت
گر این بت‌جان‌من بودی چه بودی ور این‌اسب‌آن من بودی چه‌بودی
نبود آگه که آنشبرنگ و آنماه ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در سبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه چو مرد آگه نباشد گم کند راه
سمنبر غافل از نظارهٔ شاه که سنبل بسته بدبر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همائی دید بر پشت تذروی ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمهٔ آب همی‌لرزید چون در چشمه‌مهتاب
جز این چاره ندید آن چشمهٔ قند که گیسوراچوشب برمه پراگند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز بشب خورشید می پوشید در روز
سوادی برتن سیمین زد از بیم که خوش‌باشد سواد نقش برسیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب چنان چون زر در آمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکردآن شیر نخجیر که‌نبود شیر صیدافکن زبونگیر
بصبری کاورد فرهنگ در هوش نشاند آن آتش جوشنده‌را جوش
جوانمردی خوشامد را ادب کرد نظر گاهش دگر جائی طلب کرد
بگرد چشمه دلرا دانه میگاشت نظر جای دگر بیگانه میداشت
دو گل بین کز دو چشمه‌خاردیدند دو تشنه کز دوآب آزار دیدند

هم آنرا روز اول چشمه زد راه
هم‌این از چشمه‌یی افتاد در چاه

بسر چشمه گشاید هر کسی رخت
بچشمه نرم گردد توشهٔ سخت

جز ایشانرا که رخت از چشمه بردند
ز نرمیها بسختیها سپردند

نبینی چشمه‌یی کز آتش دل
ندارد تشنه‌یی را پای در گل

نه خورشید جهان کاین چشمهٔ خون
بدین کاراست گردان گرد گردون

چوشه میکرد مه را پرده داری
که خاتون برد نتوان بیعماری

برون آمد پریرخ چون پری تیز
قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کاین جوانمرد
که‌زد بر گردمن چون چرخ ناورد

شگفت آید مرا گر یارمن نیست
دلم چون برد اگر دلدارمن نیست

شنیدم لعل در لعل است کانش
اگر دلدار من شد کو نشانش

نبود آگه که شاهان جامهٔ راه
دگرگونه کنند از بیم بدخواه

هوای دل رهش میزد که بر خیز
گل خود را بدین شکر برآمیز

گر آن صورت بد این رخشنده جانست
خبر بود آن و این باری عیانست

دگرره گفت ازین ره روی برتاب
روا نبود نمازی در دو محراب

زیکدوران دوشربت خورد نتوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان

و گرهست این جوان آن نازنین شاه
نه‌جای پرسش است اورا درین راه

مرا به کز درون پرده بیند
که بر بی پردگان گردی نشیند

هنوز از پرده بیرون نیست اینکار
ز پرده چون برون آیم بیکبار

عقاب خویش را در پویه پر داد
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد

تك از باد صبا پیشی گرفته
بجنبش با فلك خویشی گرفته

پری را می گرفت از گرم خیزی
بچشم دیو در می شد ز تیزی

پس از یك لحظه خسرو باز پس دید
بجز خود ناکسم گر هیچکس دید

ز هر سو کرد مرکب را روانه　　نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی　　زهر سو جست از آن گوهرنشانی
شگفت‌آمد دلش را کاینچنین تیز　　بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ　　که گوئی مرغ شد پرید برشاخ
گهی دیده بآب چشمه می شست　　چوماهی ماه را درآب می‌جست
زمانی پل بر آب چشم بستی　　گهی بر آب چشمه پل شکستی
زچشمش برده آن چشمه سیاهی　　در او غلطید چون درچشمه ماهی
فشاند از دیده باران سحابـی　　که طالع شد قمر در برج آبی
چنان نالید کز بس نالش او　　پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شبدیز را درباغ می‌جست　　بچشمی باز وچشمی زاغ‌می‌جست
زهر سو حمله برچون‌باز نخجیر　　که زاغی کرد بازش را گرو گیر
از آنزاغ سبکپر مانده با داغ　　جهان تاریك بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش　　درخت خار گشته مشك بیدش
ز بیدش گربه‌بید انجیر کرده　　سرشگش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید　　بلی رسم‌استچوگان کردن ازبید
بر آورد از جگر سوزنده آهی　　که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم　　فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ　　کنون میبایدم بردل‌زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش　　دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته　　چو آبی خفته وز او آب خفته
شنیدم کاب خفته زر شود خاك　　چرا سیماب گشت آنسرو چالاك
همائی بر سرم میداد سایه　　سریرم را ز گردون کرد پایه

بر آن سایه چو مه دامن فشاندم   چو سایه لاجرم بی نور ماندم
نمدزینم نگردد خشك از اینخون   بترزینم بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمهٔ آب   نمیدانم به‌بیداری که درخواب
کنون کانچشمه را با گل نبینم   چو خار آن به که برآتش‌نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان   چو بخت آمد براهت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را براین داشت   که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جائی شکیبائی ستوده ست   جز این یکجا که صبر از من ربوده‌ست
چو برق از جان چراغی برفروزم   شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی   نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود   که چون‌مالی بیابی زود خورزود
دراین باغ از گل سرخ و گل زرد   پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من‌وزین‌پس جگردرخون کشیدن   ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه برسرو روی   که یارب یاربی خیزد زهر موی
مگر کاسوده‌تر گردم در این درد   تنور آتشم لختی شود سرد
کسی کاو را زخون آماس خیزد   کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان   بگریه دستها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش   گرفت آنچشمه راچونگل‌در آغوش
از آن سرو روان کز چنگ رفته   ز سروش آب و از گل رنگ‌رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاك   شده لرزان چنان کز باد خاشاك
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود   کجا آخر قدمگاهش زمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد   پری بر چشمه ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را   که خسرو دوست میدارد پری را

سلیمانم بباید نام کـردن پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت حکایتهای دل پرداز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت بدارالملك ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو

فلك چون کارسازیها نمایـد نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار و خسك در ره نماند گل و شمشاد را قیمت که داند
باید داغ دوری روز کی چنـد پس‌از دوری خوش‌آید مهروپیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز باقصای مداین راند شبدیـز
بآیـین عـروسی شوی جسته وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد رقیبان را نشان داد درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدندآنشگرفان روی شیرین گزیدند از حسد لبهای زیرین
بـرسم خسروی بنواختندش ز خسرو هیچ وانشناختندش
همی‌گفتند خسرو با نکوئـی بآتش خواستن رفته‌ست گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش وزآن آتش بدلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند نشانش باز پرسیدن گرفتند
که‌چونی وز کجائی و چه نامی چه اصلی وچه‌مرغی وز چه‌دامی
پریرخ زان بتان پرهیز می کرد دروغی چند را سر تیز می کرد
که شرح حال من لختی درازست بحاضر گشتن خسرو نیازست
چو خسرو در شبستان آید از راه شما را خود کند زین قصه آگاه

ولیك این اسب را دارید بی‌رنج
که‌هست‌این‌اسب‌راقیمت‌بسی گنج

چو بر گفت‌این‌سخن مهمان طناز
نشاندند آن کنیزانش بصد ناز

فشاندند آب گل برچهرهٔ ماه
ببستند اسب را بر آخر شاه

دگرگون زیوری کردند سازش
ز در بستند بر دیبا طرازش

گل وصلش بباغ وعده بشکفت
فروآسودوایمن گشت‌وخوش‌خفت

رقیبانی که مشکو داشتندی
شکر لب را کنیز انگاشتندی

شکر لب با کنیزان نیز میساخت
کنیزانه بدیشان نرد میباخت

خبر یافتن شیرین از گریختن خسرو

چو شیرین در مداین مهد بنهاد
ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد

پس از ماهی کز آسایش اثر یافت
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از بیم پدر شد سوی نخجیر
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدرد آمد دلش زان بیدوائی
که کارش داشت الحق بینوائی

چنین تا مدتی در خانه می بود
ز بی صبری دلش دیوانه می بود

حقیقت شد ورا کان یك سواره
که میکرد اندرو چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود کز راه
نظر میکرد چون خورشید در ماه

بسی از خویشتن بر خویشتن زد
فرو خورد آن تغابن را وتن زد

صبوری کرد روزی چند در کار
نمود آنگه که خواهم گشت‌بیمار

مرا قصری بخرم مرغزاری
بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد
شد از گرمی گل سرخم گل زرد

بدو گفتند بت رویان دمساز
که‌ایشمع بتان چون شمع‌مگداز

ترا سالار ما فرمود جائی
مهیا ساختن در خوش هوائی

اگر فرمان دهی تا کار فرمای بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کزو در رشك ماندند بخلوت مرد بنا را بخواندند
که جادوئیست اینجا کار دیده ز کــوهستان بابل نو رسیده
زمینرا گربگوید کای زمین خیز هوا بینی گرفته ریز بر ریز
فلك را نیز اگر گوید بیارام بماند تا قیامت بر یکی گام
زما قصری طلب کرده‌ست جائی کزان سوزنده تر نبود هوائی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند ز جادو جادوئی ها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید زمادرخواست کن مزدی که‌شاید
پس آنگه از خز و دیبا و دینار وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جائی گرم و دلگیر کزاو طفلی شدی در هفته‌یی پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور نه از کرمانشهان بل کزجهان‌دور
بدانجا رفت وخودراکار گه ساخت بدوزخ درچنان قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد که شیرین را چنان تلخی‌نسازد
چوازشب گشت‌مشکین روی‌آنعصر زمشکو رفت شیرین سوی‌آنقصر
کنیزی چند با او نا رسیده خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندانسرای تنگ می‌بود چو گوهر شهر بند سنگ می‌بود
غم خسرو رقیب خویش کرده در دل بر دو عالم پیش کرده

رسیدن خسرو بارمن

چوخسرو دور شد زان چشمهٔ آب
زچشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دورتر گشت
ز نومیدی دلش رنجورتر گشت
دگر ره شادمان میشد بامید
که برنامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم
مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل برمرز کوهستان گذر کرد
نسیمش مرزبانان را خبر کرد
عمل داران برابر میدویدند
زر و دیبا بخدمت می‌کشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند
بروشن‌روی خسرو آرزومند
خوش‌آمد با بتان پیوندش آنجا
مقام افتاد روزی چندش آنجا
ازآنجا سوی موقان سربدر کرد
زموقان‌سوی باخزران گذر کرد[1]
مهین‌بانوچوزین حالت خبریافت
بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز
سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه
فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
دبیران را قلم در خط شد ازرنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار
جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند
نشاند او را، دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی
که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمان تو آوردم گرانی
مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دیدآن دلنوازی
ز خدمت داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه
فرو خواند آفرین‌ها در خور شاه
بدان طالع که‌پشتش را قوی کرد
پناهش بارگاه خسروی کرد

۱ــ باخرزان یاطبق نسخهٔ شوروی باخزران غیر ازباخرزخراسانست.

یکی هفته بنوبتگاه خسرو
روان میکرد هر دم تحفه‌یی نو
پس از یکهفته روزی کانچنان روز
ندید است آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
ز مرزنگوش خط نو دمیده
بسی دلرا چو طره سر بریده
بساط شه ز یغمائی غلامان
چو باغی پر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن درکام هر کس
بمولائی بر آمد نام هر کس
برامش ساختن بی دفع شد کار
بحاجت خواستن بی منع شد یار
مهین بانو زمین بوسید و برجست
بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دارالملك بردع را نوازی
زمستانی در آنجا عیش سازی
هوای گرمسیر است آنطرف را
فراخی ها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز
تو میرو کامدم من از قفا نیز
سپیده دم ز لشگر گاه، خسرو
سوی باغ سپید آمد روا رو
وطن خوش بود درخت آنجا کشیدند
ملکرا تاج و تخت آنجا کشیدند
زهر سو خیمه‌ها کردند برپای
گرفتند از حوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر
نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روزوشب عشرت همیکرد
می تلخ و غم شیرین همی خورد

بزم خسرو و آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر
چه شب کز روز عید اندوه کش تر
سماع خرگهی در خرگه شاه
ندیمی چند موزون طبع ودلخواه
مقالت‌های حکمت باز کرده
سخن‌های مضاحك ساز کرده
بگردا گرد خرگاه کیانی
فرو هشته نمد های الانی

دمه بر در کشیده تیغ فولاد	سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته	بخور عود و عنبر کلّه بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش	نهاده منقل زرین پر آتش
ز گال ارمنی بر آتش تیز	سپاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشك نافه در نشو گیاهی	پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشك بید عود کردار	شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی	چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ	که از موی سیاه ما برد رنگ
بباغ مشعله دهقان در انگشت	بنفشه میدرود و لاله میکشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار	گرفته خون خود در نای و منقار
عقابی تیر خود کرده پر خویش	سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی	چو زردشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش رفته ببلغار	بشنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش	که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده	خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشك آنخروس آتشین تاج	گهی تیهو بر آتش گاه دراج
روان گشته بنقلان کبابی	گهی کبك دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده	چو در زرین صراحی سرخ باده
زبس نارنج و نار مجلس افروز	شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر دادند روحی	بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان	دریده پرده های عشق بازان
سرود پهلوی در نالهٔ چنگ	فکنده سوز آتش در دل سنگ

کمانچه آه موسی وار میزد	مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامشگر رود	که بدرود ای نشاط وعیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی	گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه	گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز	که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد	بباده ش داد باید زود بر باد
زفردا و ز دی کس را نشان نیست	که رفت آن از میان وین در میان نیست
یك امروز ست ما را نقد ایام	بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یك دهن پر خنده داریم	یك امشبرا بشادی زنده داریم
بترك خواب می باید شبی گفت	که زیر خاك می باید بسی خفت
ملك سرمست وساقی باده در دست	نوای چنگ میشد شست در شست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد	ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور	چه فرمائی در آید یا شود دور
زشادی خواست جستن خسرو از جای	دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن ز درگاه	ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل در برش زامید و از بیم	بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم دررہ دل دو نیم است	بلای چشم بر راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست	غمی از چشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را دیده بر راه	کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست	زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید و خود بر جای میبود	برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش ازتمکین خود شاه	نشاند او را و خالی کرد خرگاه

بپرسید از نشان کوه و دشتش　　شگفتی‌ها که بود از سر گذشتش
دعا برداشت اول مـرد هشیار　　که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش　　میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش با سعادت راهبر باد　　ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی　　بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم　　رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا بآخر آنچه دانست　　فرو خواند آنچه‌خواندن‌میتوانست
ازآن پنهان‌شدن چونمرغ ازانبوه　　وزآن پیداشدن چونچشمه‌در کوه
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی　　بـر آوردن مقنع وار ماهـی
وز آنصورت بصورت باز خوردن　　بافسون فتنه یی را فتنه کردن
وزآن‌چون هندوان بردن زراهش　　فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو بر آمد　　خروشی بیخود از خسرو بر آمد
بخواهش گفت کانخورشید رخسار　　بگو تا چون بدست‌آمد دگربار
مهندس گفت کردم هوشیاری　　دگر اقبال خسرو کرد یاری
چوچشم تیرگر جاسوس گشتم　　بدکان کمانگر برگـذشتم
بدست آوردم آن سرو روان را　　بت سنگین دل سیمین میان را
چه دیدم؟ تیز رائی تازه روئی　　مسیحی بسته در هر زیر موئی[1]
همه رخ گل چو بادامه ز نغزی　　همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم از ساق تا روی　　دو عالم را گره بسته بیك موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری　　چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی　　مـگر آیینه را آنهم بمستی

١ـ وحید : درهرتارموئی، که بهتر ولی برخلاف سایر نسخ است.

نکرده دست او با کس درازی — مگر با زلف خود و آنهم ببازی
بتی لاغر تر از مویش میانش — بسی شیرین تر از نامش دهانش
اگرچه فتنهٔ عالم شد آن ماه — چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل برفتن تیز کردم — پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ — فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم — بدین عذر از رکابش دورماندم
چنان دانم که آن سختی کشیده — بمشکوی ملك باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش — ز سر تا پای در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد — بر او بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و سر شستن ماه — درستی داد قولش را بر شاه
ملك نیز آنچه در ره دید یکسر — یکایك باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز — باقصای مداین کرده پرواز
قرارآن شد که دیگر باره شاپور — چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز — ریاحین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملك زندگانیست — بها روزا که آن روز جوانیست
نه هست اززندگی‌خوشتر شماری — نه چون روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود — جوان بودوعجب خوشدل جوان‌بود
نخوردی بی غنا یك جرعه باده — نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پارنجی ندادی — بهردستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست — مهین بانو درآمد شاد و بنشست

ملك تشریف خاص خویش دادش ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم زموبد خواست رسم باج و برسم
بهرخوردی که‌خسرودستگه‌داشت حدیث باج و برسم را نگه داشت
حساب باج و برسم آنچنانست که او بر چاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد خورشها را که‌این نیك‌است و آن‌بد
بمی خوردن نشاند آنگه مهانرا همان فرخنده بانوی جهانرا
بجام خاص می میخورد با او سخن از هر دری میکرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصهٔ آوارگی کرد بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادر زاده‌یی بود چو گل‌خندان چوسرو آزاده‌یی بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش چو عنقا کرد ازینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز نشان آورد از آنماه دل افروز
گر اینجا یك دو هفته باز مانم بر آن عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد بسان مرغ در پروازش آرد
مهین بانوچو کرداین‌قصه‌را گوش فروماند ازسخن‌چون مردمدهوش[۱]
بخدمت برزمین غلطید چون‌خاك خروشی بر کشید از دل شغبناك
که‌آن‌در کو که گر بینم بخوابش نه در دامن که در دریای آبش
بنوك چشمش از دریا بر آرم بجان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه که مسند بوس بادت زهره و ماه
ز ماهی تا بماه افسر پرستت ز مشرق تا بمغرب زیر دستت

---

۱ ـ وحید و برخی نسخ جدیدتر : از سخن بی صبر و بیهوش.
مرد بمعنی انسان است .

من آنکه گفتم او آید فرادست | که اقبال ملك در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر درآرد | چنین بسیار صید از در درآرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه | مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبك خیز | بدو بخشم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس هم تگ نباشد | جز این گلگون اگر بدرگ نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست | بهمراهیش گلگون تیز گامست
وگر شبدیز نبود مانده بر جای | بجز گلگون که دارد زیر او پای
ملك فرمود تا آن رخش منظور | برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا یك تنه شاپور برخاست | دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملك مداین رفت پویان | گرامی ماه را یك ماه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار | مع‌القصه بقصر آمد دگر بار
در قصر نگارین زد زمانی | کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه | بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر درقصر شیرین کرد شاپور | عقوبت باره‌یی دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ | بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شدزان گوهر پاك | نمازش برد و رخ مالید بر خاك
ثناها کرد بر روی چو ماهش | بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی‌وچون‌رستی زبیداد | که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی | از آن سختی بآسانی رسیدی
چه جایست‌اینکه‌بس‌دلگیر جایست | که‌زدرایت که‌بس‌شوریده رایست
درین ظلمت ولایت چون‌دهد نور | بدین دوزخ قناعت چون کندحور
مگر یك‌عذرهست‌آن نیزهم‌لنگ | که تولعلی و باشد لعل در سنگ

چو نقش چین در آن نقاش چین دید | کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ | سپاسش برد و بازش داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم | ستم‌های کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن | قلم بر گفتنش باید کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم | در او مشتی ملامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش | غلام وقت خودکای خواجه خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو | بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی | از آن مشتی جلب جستم جدائی
دل خود بر جدائی راست کردم | وز ایشان کوشکی درخواست کردم
دلم از رشك پر خوناب کردند | بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آبادمن گشت این سیه‌سنگ | که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر | ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز | که فرمان اینچنین دادست پرویز
وز آنگلخن بر آنگلگون نشاندش | بگلزار مراد شاه راندش
چوزین بر پشت گلگون بست شیرین | بپویه دست برد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی | پری می‌بست در هر زیر پائی
وز آن سو خسرو اندر کار مانده | دلش در انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظار است | چو سر با وصل دارد سهل کاراست
چه‌خوشتر زانکه بعدازانتظاری | بامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از واقعهٔ پدر و رفتن بمداین

نشسته شاه روزی نیم هشیار | بعزم آنکه گردد بخت بیدار

در آمد قاصدی از ره بتعجیل ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون موی چینی نم گرفته[1] میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور که‌شاه‌چین‌وزنگ ازتخت‌شددور
گشاد این ترك خو چرخ کیانی ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را بی پرده کردند ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گم شد ازدیوان دادش زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد بجای نیزه در دستش عصا داد
چوسالار جهان‌چشم‌از جهان بست بسالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی نبشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا مشویش و گر لب با سخن با کس مگویش
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد کمند افزود و شادروان بدل کرد

۱- صورت‌متن‌راسالهاست‌بخاطر دارم ولی‌نمیدانم درکجا دیده‌ام‌وبدون شك اصح وبلکه اصل‌شعر نظامی چنین بوده که بر اثر عدم توجه یا پی نبردن بمفهوم «مژه‌چون موی‌چینی» به «مژه‌چون کاس‌چینی» مبدل‌شده وهمینطور بی معنی باقی مانده‌است زیرا که‌کاسه چینی رطوبترا نه‌حفظ میکند نه نشان میدهد درصورتی که «مو» یعنی ترك ودرز کاسه‌چینی، هم‌نم پذیرست و هم مدت زیادی مرطوب باقی میماند و اثر نمناکی را نشان میدهد .

ازطرف دیگر تشبیه مژه بکاسه آنقدر نا دلپسندست که نمیشود چنین استعاره‌ایرا بنظامی نسبت‌داددرحالی‌که انحنای‌کاسه وبر گشتگی‌مژگان‌وتناسب آن باموی‌زنگی بهترین‌وجوه‌مشابهترا بدست‌میدهد .

امیدوارم این‌تنها انحراف‌بنده ازپیروی نسخ قدیم‌قابل اغماض‌باشد.

درستش شد که ایندوران بد عهد
بقم با نیل دارد سر که با شهد

هوای خانهٔ خاکی چنین است
گهی زنبور و گاهی انگبین است

عمل با عزل دارد مهر با کین
ترش تلخیست با هرچرب وشیرین

زریگش نیست ایمن هیچ جوئی
مسلم نیست از سنگش سبوئی

چو دربند وجودی راه غم گیر
فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه چون جان بباد پاك بر بند
در زندانسرای خاك بر بند

جهان هندوست تا رختت نگیرد
مگیرش سست تا سختت نگیرد

در این دکان نیابی رشته تائی
که نبود سوزنیش اندر قفائی

که آشامد کدوئی آب ازو سرد
کز استسقا نگردد چون کدو زرد

درخت آنگه برون آرد بهاری
که بشکافد سر هر شاخساری

جهان تا نشکند پشت دو تائی
بکس ندهد یکی جو مومیائی

چو بی‌مردن کفن در کس نپوشند
به ار مردم چو کرم اطلس نپوشند

چوباید شدبدان گلگونه محتاج
که گردد بر در گرمابـه تاراج

لباسی پوش‌چون‌خورشیدو چون‌ماه
که باشد تا قیامت با تو همراه

برافشان‌دامن‌ازهر خوان که‌داری
قناعت کن بدین یك نان که داری

جهانا چند ازین بیداد کردن
مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمین داری مرا شادت نخواهم
خرابم خواهی آبادت نخواهم

تو آن گندم نمای جو فروشی
که در گندم جو پوسیده پوشی

چو گندم کوژو چون جو زردم از تو
جوی ناخورده گندم خردم از تو

ترا بس باد ازین گندم نمائی
مرا زین دعوی سنگ آسیائی

همان‌بهتر که‌شب تاشب‌درین راه
بقرصی جو گشایم روزه چون‌ماه

نظامی چون مسیحا شو طرف‌دار
جهان بگذار بر مشتی علف خوار

علف خواری کنی و خر سواری　　پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده باشی بار میکش　　که باشد گوشت خر در زندگی خوش

بر تخت نشستن خسرو در مداین

چو شد معلوم کز حکم الهی　　بهرمز بر سر آمد پادشاهی
بفرخ‌تر زمان شاه جوانبخت　　بدار الملك خود شد بر سر تخت
دلش گر چه بشیرین مبتلا بود　　بترك مملکت گفتن خطا بود
زیك سو ملك را بر کار میداشت　　ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری　　ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگان را داد میداد　　جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت　　دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام وشبگیر　　نبودی یك زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش　　بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست　　کز اینقصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد　　چو شاهنشه نفرمودش چرا برد؟
شه از نیرنگ این گردنده‌دولاب　　عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری　　تگ شبدیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شبرنگ می‌ساخت　　بامید گهر با سنگ می‌ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را نزد مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور　　ملك را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار　　بگلزار مهین بانو دگر بار

چمن را سرو داد و روضه را حور فلك را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود که‌از شادی ز شادروان برون‌بود
چو پیری کو جوانی باز یابد بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی جهان از سر گرفتش زندگانی
نه چندان دلخوشی و مهردادش که در صد بیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملك شاهی فدا کردش که میکن‌هرچه‌خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد حدیث رفته بر رویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنگ سازی دلیلی روشن است از عشق بازی
دگر کز شه نشانها بود دیده وزان سیمین بران لختی شنیده
سرخم بر می جوشیده میداشت بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین بازدیدآن دخترانرا زمه پیرایه داد آن اخترانرا
همان لهو ونشاط اندازه کردند همان بازار پیشین تازه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدیداست که رای آهنین زرین کلیداست

ز صد شمشیرزن رای قوی به | ز صد قالب کلاه خسروی به
برایی لشکری را بشکنی پشت | بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای | که خسرو شد جهانرا کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت | بدست‌آورد چون رای قوی داشت
دگر کاین تهمتش برطبع ره کرد | که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شوددور | فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامه‌یی پوشیده بنوشت | برایشان کرد نقش‌خوب را زشت
کزین کودك جهانداری نیاید | پدر کش پادشاهی را نشاید
براو یك جرعه می همرنگ آذر | گرامی‌تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی | ز ملکی دوستر دارد سرودی
ز گرمی ره بکار خود نداند | ز خامی هیچ نیك و بد نداند
هنوز از عشق بازی گرم داغست | هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سر افکن سر بتابید | که چون سر شد سردیگر نیابید
همان بهتر که او را بند سازیم | چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کز بند ما پندی پذیرد | و گرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر | که اینك من رسیدم‌تندچون شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه | رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه بخت را سر گشته میدید | رعیت را ز خود بر گشته میدید
بزر اقبال را پر زور میداشت | بکوری دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم لشکر در سر آورد | رعیت دست استیلا بر آورد
ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز | ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن‌غوغا که تاج او را گره‌بود | سری برد از میان کز تاج به بود

کیانی تاج را بی تاجور ماند جهان را بر جهانجویی دگر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام بقایم ریخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز بهر خانه که شد دادشه انگیز
بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه بآذربایگان آورد بنگاه
وزآنجا سوی موغان کرد منزل مغانه عشق آن بتخانه در دل

بهم رسیدن خسرو و شیرین در نخجیر گاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی که چون میشد در آن صحرا جهانجوی
شکاری چون شکر میزد زهر سو بر آمد گرد شیرین از دگر سو
که با یاران جماش آن دل افروز بعزم صید بیرون آمد آن روز
دو صید افکن بیکجا باز خوردند بصید یکدگر پرواز کردند
دو تیر انداز چون سرو جوانه بمهر از یکدگر کرده نشانه
دو یار ازعشق خود مخمور مانده بصید اندر ز یاران دور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته یکی مه را ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا میگشت پرویز نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاك فتادند از سر زین بر سر خاك
گذشته ساعتی سر بر گرفتند زمین از اشك در گوهر گرفتند

بآیین‌تر بپرسیدند خود را / فرو گفتند لختی نیك و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند / بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چونمرغ بستند / چومرغی بر خدنگ زین نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری / پریروئی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان / قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در / فرس در زیرشان چونخر بگل در
درایشان‌خیره شدهرکس که‌میتاخت / که خسروراز شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان / که این بلقیس گشت وآن‌سلیمان
ز هر سو لشکری نو میرسیدند / بگرد هر دو صف برمیکشیدند
چو لشکر جمع شد بر پرهٔ کوه / زمین بر گاو می‌نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند / نه من‌چون‌من هزارت بنده دربند
ز تاجت آسمان را بهره‌مندی / زمین را زیر تختت سربلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور / جهان خاص جهاندارست یکسر
بدین نزدیکی از بخشیدهٔ شاه / وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد / کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر بر فرق موری بگذرد پیل / فتد افتاده‌یی را جامه در نیل
ملك گفتا چو مهمان می‌پذیری / بجان آیم اگر جان می‌پذیری
دگر ره کرد شیرین در سپاسش / شکر ریزی، چه گویم بی قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان بردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو ازکارآگهی یافت / بر اسباب غرض شاهنشهی یافت
برابر بازشد با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی | که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرائی بر سپهرش سرفرازی | دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان | چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد | که بتوان در حسابش دستخوش کرد
ملك را هر زمان در کار شیرین | چو جان شیرین شدی بازار شیرین

اندرز مهین بانو بشیرین

چو دهقان دانه در گل پاك ریزد | ز گل گر دانه خیزد پاك خیزد
چو گوهر پاك دارد مردم پاك | کی آلوده شود در دامن خاك
مهین بانو که پاکی در گهر داشت | زحال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار دلکش | که چون سازد بهم خاشاك و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند | نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملك شاهی | یکی موی تو وز مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایهٔ تو | صلاح از جملهٔ پیرایهٔ تو
جهانرا از جمالت روشنائی | جمالت در پناه پارسائی
تو گنجی سر بمهری نابسوده | بد و نیك جهان نا آزموده
جهان نیرنگ‌ها داند نمودن | بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کاین جهانگیر | به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب‌جهان دلدادهٔ تست | شکاری بس بزرگ افتادهٔ تست
و لیکن گر چه بینی ناشکیبش | نبینم گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی | خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلودهٔ خویش | هوای دیگری گیرد فرا پیش

چنان زی با رخ خورشید نورش | که پیش از نان نیفتی درتنورش
شنیدم ده هزارش خوبروبند | همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون زانهمه گلها بخندد | چه گوئی در گلی چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد | سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیکعهد و نیکنامت | ز من خواهد بناموسی تمامت
فلك را پارسائی بر تو گردد | جهان را پادشائی بر تو گردد
گر او ماهست ما نیز آفتابیم | و گر کیخسرو است افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد | زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند | بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند | بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی | زناشوئی به از معشوق بازی
چوشیرین گوش کرد آن پندچون نوش | نهاد آن پند را چون حلقه‌در گوش
دلش باآن سخن همداستان بود | که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت‌اورنگ‌روشن‌خورد سوگند | بروشن نامهٔ گیتی خداوند
که گرخون گریم‌ازعشق‌جمالش | نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگندخواری | پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که درمیدان و درکاخ | نشیند با ملك گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید | میان جمع گوید آنچه گوید

چوگان باختن خسرو با شیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب | طلی شد لعل بر لؤلؤی خوشاب
یزك داری ز لشکرگاه خورشید | ستام افکند بر برجیس و ناهید

همان یکشخص کین را ساز کرده   همان انجم گری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر   سوی شیرین شدند آشوب در سر
بمردی هر یکی اسفندیاری   به تیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود چنان چالاك بودند   که گوی ازچنبر گردون ربودند
خدنگ تر کش اندر سرو بستند   چوسروی برخدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه   روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجب شه بارشان داد   شه آنکاره دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست   نشاندش پیش خود برجانب راست
چه‌دید ؟ الحق بتانی شوخ و دلبند   سرائی پر شکر شهری پر از قند
وزآن‌غافل که زور وزهره دارند   بمیدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان   به نزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند   پریرویان ز شادی می‌پریدند
روان شد هر مهی چون آفتابی   پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چوخسرو دید کان مرغان دمساز   چمن را فاخته‌ند و صید را باز
بشیرین گفت هین تا رخش تازیم   در این پهنه زمانی گوی بازیم
ملك‌را گوی در چوگان فکندند   شگرفان شور در میدان فکندند
زچوگان گشته بیدستان همه‌راه   زمین زان بید صندل سوده بر ماه
بهر گوئی که بردی باد ازآن‌بید   شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یکسو ماه بود و اخترانش   ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی می نمودند   تذرو و باز غارت می‌ربودند
گهی‌خورشیدبردی گوی و گه‌ماه   گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
چوکام‌از گوی‌وچوگان‌بر گرفتند   طوافی گرد میدان در گرفتند

بشبدیز و بگلگون گرد میدان   چو روز وشب همی کردند جولان
وزآنجا سوی صحراران گشادند   بصید انداختن جولان گشادند
نه‌چندان‌صید گوناگون فکندند   که حدش درحساب آید که‌چندند
بزخم نیزه‌ها هر نازنینی   نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوك تیر هر خاتون سواری   فرو داده ز آهو مرغزاری
ملك زان ماده شیران شکاری   شگفتی مانده در چابك سواری
که هریك بود در میدان همائی   بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملك می‌دید در شیرین نهانی   کزآن صیدش چه آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه   که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته   بجای آهوی شیری گرفته
از آن نخجیر پرداز جهانگیر   جهانگیری چو خسرو گشت‌نخجیر
چو طاوس فلك بگریخت‌از باغ   بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته   بپر زاغ رنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند   ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند   بدرگاه ملك صف بر کشیدند
همان‌چوگان‌و گوی آغاز کردند   همان نخجیر کردن ساز کردند
درین کردند ماهی‌عمرخودصرف   وزین حرفت نیفکندند یکحرف
ملك فرصت طلب می کرد بسیار   که با شیرین کند یك نکته برکار
نیامد فرصتی با او پدیدش   که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه‌کان شکرلب بازمیگشت   همای عشق بی پرواز میگشت
شهنشه گفت کای برنیکوان شاه   جمالت چشم دولت را نظر گاه
بیا تا بامداد از اول روز   شویم از گنبد پیروزه پیروز

می‌آریم و نشاط اندیشه گیریم	طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر	نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر
چو می باید شدن زین دیر ناچار	نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش	زمین را بوسه داد و کرد شبخوش
ملك بر وعدهٔ ماه شب افروز	درین فکرت که فردا کی شود روز

وصف بهار و عیش خسرو و شیرین

چو پیر سبز پوش آسمانی	ز سبزه بر کشد بیخ جوانی
جوانان را و پیران را دگر بار	بسر سبزی در آرد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی بر آرد	بنفشه پر طاوسی بر آرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد	بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو	جهان میکرد عهد خرمی نو
چو از خرم بهار و خرمی دوست	بگلها بر درید از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ میزد	سپاه فاخته بر زاغ می‌زد
سمن ساقی و نرگس جام در دست	بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده مادگان را	صلا در داده کار افتادگان را
شمال انگیخته هر سو خروشی	زده بر گاو چشمی پیلگوشی
زمین نطع شقایق پوش گشته	شقایق مهد مرزنگوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده	ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش	گشاده باد نسرین را بناگوش
عروسان ریاحین دست بر روی	شکرفان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته	زمرد را بمروارید بسته

نموده ناف خاك آبستنی‌ها ز ناف آورده بیرون رستنی‌ها
غزال شیر مست از دلنوازی بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده ریاحین در تذروان پر نشانده
ز هر شاخی شکفته نو بهاری گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج شکیب عاشقانرا داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی خطا باشد خطا بی عشق بازی
خرامان خسروو شیرین شبو روز بهر نزهتگهی شاد و دل افـروز
گهی خوردند می در مرغزاری گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست بشهرود آمدند از رود و می مست
جنیبت بر لب شهرود بستند بیانگ رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر خند نی شهرود را کرده نیِ قند
همان رونق ز خوبیش آنطرف‌را که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش شکر قربان ز لعل شهد خیزش
ز بس خنده که شهدش برشکر زد بخوزستان شد افغان طبر زد
قد چون سروش از دیوان شاهی بطوبی داده تشریف گیاهی
چو گل بر نرگسش کرده نظاره بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش غلام آن بنا گوش از بن گوش

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

ملك عزم تماشا کرد روزی نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد همه جایش تماشا گاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی که جز سوسن نرست ازوی گیاهی

درآن صحن بهشتی جای کردند ملك را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه ثریا وار گرد خرگه ماه
نشسته خسرو وشیرین بیك جای ز دور آویخته دوری بیك پای
صراحی های لعل از دست ساقی بخنده گفت باد این عشق باقی
شراب و عاشقی همدست گشته شهنشه زین دومی سرمست گشته
بر آمد تند شیری بیشه پرورد که از دنبال میزد بر هوا گرد
چو بدمستان بلشکرگه در افتاد وزو لشکر بیکدیگر بر افتاد
فراز آمد بگرد بارگه تنگ بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر بیکتا پیرهن بی‌درع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی تا بنا گوش چنان بر شیرزد کز شیرشد هوش
بفرمودش پس آنگه سر بریدن ز گردن پوستش بیرون کشیدن
وزان‌پس‌رسم‌شاهان شد که‌پیوست بود در بزمگه‌شان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز ملك بود و ملك باشد گرانخیز
ز مستی کرد با شیر آن دلیری که نام مستی آمد شیر گیری
بدست آویز شیر افکندن شاه مقام دستبوسی یافت آنماه[1]
دهان‌ازبوسه چون جلاب تر کرد ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملك برتنگ شکر مهر بشکست که شکر در دهان بایدنه دردست
لبش‌بوسیدو گفت‌این‌انگبین‌است نشان‌دادش که جای‌بوسه این است
نخستین پیك بود آنشکرین جام که از خسرو بشیرین برد پیغام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش نشد جام نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش ز صد جام دگر دارد بها بیش

۱ـ بحال دستبوسی

می اول جام صافی خیز باشد | بآخر جام دردآمیز باشد
گلی کاول بر آرد طرف جویش | فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را | ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد | حلاوت بیشتر سر جوش دارد
دوعاشق‌چون‌چنان‌شربت‌چشیدند | عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی | چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست‌یابد | پس‌آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی | بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چوفرصت‌در کشیدی خصم رامیل | ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار | نبودی بر لبش سیمرغ را بار
درآنساعت که از می مست گشتی | ببوسه با ملك همدست گشتی
چنان تنگش گرفتی‌شه درآغوش[1] | که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کز گاز نیلش در کشیدی | ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهاش بر ماه | که‌مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سر مست بودی | سپیدابش چو گل بر دست بودی

نزهت خسرو و شیرین

فروزنده شبی روشن‌تر از روز | جهان روشن بمهتاب شب افروز
شبی باد مسیحا در دماغش | نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی درآن شب‌یکنشان بود | که‌آب زندگی در وی نهان بود
سوادی نه بر آن شبگون عماری | جز آنعصمت که باشد پرده داری

۱ــ کشیدی شه

صبا گرد از جبین جان زدوده ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جوئی مراد آنشب ز مادر زاد گوئی
ازین سو زهره در گوهر گسستن وز آنسو مـه بمروارید بستن
زمین در مشك پیمودن بخروار هوا در غالیه سودن صدفوار
ز مشك افشانی باد طربناك عبیر آمیز گشته نافـهٔ خاك
دماغ عالم از باد بهاری هوا را ساخته عود قماری
سماع زهره شب را در گرفته مه یکهفته نصفی بر گرفته
ثریا در ندیمی خاص گشته عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز جرسها بسته بر مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانهٔ خویش همه مطرب شده در خانهٔ خویش
اگر چه مختلف آواز بودند همه با ساز شب دمساز بودند
ملك بر تخت افریدون نشسته دل انـدر قبلهٔ جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین پیام آورده از خسرو بشیرین
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن ؟ وزین شاداب تر بوئی دمیدن
چرا چندین وصال از دور بینیم اگر نوریم تا در نور بینیم
و گر خونیم خونت چون نجوشد و گر جوشد بمن بر چند پوشد
هوائی معتدل چون خوش نخندیم تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری نه هر ساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد که بی شك کار کرده کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود — طلب من کردم و روزی ترا بود
ازین فکرت که با آنماه میرفت — چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
دگر ره دیو را در بند میداشت — فرشته‌ش بر سر سوگند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده — وشاقی چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور — چو پیش گنج باد آورد گنجور
وز آنسو آفتاب بت پرستان — نشسته گرد او ده نارپستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا — عجب نوش و فلك ناز و همیلا
همایون و سمن ترك و پریزاد — ختن خاتون و گوهر ملك دلشاد
گلاب و لعل را بر کار کرده — ز لعلی روی چون گلنار کرده
چومستی‌خوان شرم‌از پیش برداشت — خرد راه وثاق خویش برداشت
ملك فرمود تا هر دلستانی — فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش — قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز — همه باریك بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشادند[1] — ز شیرین بر شکر تنگی نهادند[2]

افسانه‌سرائی دختران

فرنگیس اولین مرکب روان کرد — که‌دولت‌در زمین گنجی‌نهان کرد
از آندولت فریدونی خبر داشت — زمین‌را باز کردآن گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا تذروی — ببازی بود در پائین سروی
فرود آمد یکی شاهین بشبگیر — تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش‌شکر پاسخ چنین گفت — که عنبر بو گلی در باغ بشکفت

۱ـ گشادند ۲ـ نهادند

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار ربود آن عنبرین گل را بمنقار
از آن به داستانی زد فلکناز که ما را بود یکچشم‌ازجهان‌باز
بما چشمی دگر داد آشنائی دو به بیند ز چشمی روشنائی
همیلا گفت کابی بود روشن روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری برآمد تشنه از راه بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی ز غارتگاه بیاعان نهانی
درآمد دولت شاهی بتاراج نهاد آن لعل را بر گوشهٔ تاج
سمن ترك سمنبر گفت یکروز جدا گشت‌ازصدف دری‌شب‌افروز
فلك در عقد شاهی بند کردش بیاقوتی دگر پیوند کردش
پریزاد پریرخ گفت ماهی بنزهت بود در نخجیر گاهی
برآمد آفتابی ز آسمان بیش کشید آنماه را در چنبر خویش
ختن‌خاتون چنین گفت ازسرهوش که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سروی آزاد که‌خوش‌باشد بیکجا سرووشمشاد
زبان بگشاد گوهر ملك دلبند که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال را دست قران مشتری در زهره پیوست

مثل گوئی شاپور و شیرین

چوآمد در سخن نوبت بشاپور سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام شهنشه روغن او شد بفرجام[1]
برنگ آمیزی صنعت من آنم که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان در پهلوی یاد که‌احسنت‌ای‌جهان‌پهلو دوهمزاد

---

۱ ــ سرانجام

جهانرا هردو چون روشن درخشید   ز یکدیگر مبرید و ملخشید

افسانه گویی شیرین

سخن چون برلب شیرین گذر کرد   هوا پرمشك و صحرا پرشکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید ومیگفت   که‌دل بی‌ساز بود وعشق بی‌جفت[1]
چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار   دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار
قضای عشق اگر چه سرنبشت است   مرا این سرنبشت‌او درنبشت‌است
چو سررشته‌سوی‌این نقش زیباست   ز سرخی نقش رویم نقش دیباست
مرا کزدست خسرونقل وجام است   نه کیخسرو پنا خسرو غلام است
سرم از سایهٔ او تاجور باد   ندیمش بخت و دولت راهبر باد

افسانه گفتن خسرو و طلب مراد و امتناع شیرین

چو دو آمد بخسرو گفت باری[2]   سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد   رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر   بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم   چو شمع از سوزش بادی بمیرم
و گر شیر سیاه آید بحربم   چو شیرین سوی من باشد بچربم
حریفان جنس‌ویاران اهل بودند   بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تختهٔ خاك   بر او دستی زنی حالی شود پاك
دگر ره طبع شیرین گرمتر گشت   دلش در کار خسرو نرمتر گشت

۱ــ که‌دل بی‌عشق بود ویار بی‌جفت ۲ــ وحید : چو دورآمد ، دومخفف «او است‌در محاوراة عمومی هم‌گویند دو بدستش‌آمد .

قدح پر باده کردو طبع پر جوش   بخسرو داد کاین را نوش کن نوش
ملك هر دم‌ستد چون گل شکفته[1]   از آن لعل نسفته لعل سفته
گهی گفت ایقدح‌شب رخت بندد   تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفت ای‌سحر منمای دندان   مخند آفاق را بر من مخندان
بدست آن بتان مجلس افـروز   سپهر انگشتری می‌باخت تا روز
ببردانگشتری‌چون صبح برخاست   که بربانك خروس‌انگشتری‌خواست
بتان چون یافتند از خرمی بهر   شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردندو یکجوغم‌نخوردند   ز شادی کاه برگی کم نکردند
چوآمد شیشهٔ خورشید بر سنگ   جهان‌برخلق شدچون شیشهٔ تنگ
دگر ره شیشهٔ می بر گرفتند   چو شیشه باده‌ها بر سر گرفتند
برآن شیشه دلان از ترکتازی   فلك را پیشه گشته شیشه بازی
بمی‌خوردن طرب را بنده کردند   بعشرت جان شب را زنده کردند
همان افسانهٔ دوشینه گفتند   همان لعل پرندوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش   بیاد نوش او می‌کرد می نوش
می رنگین زهی طاوس بی مار   لب شیرین خهی خرمای بیخار
نهاده بر یکی کف ساغر مل   گرفته بر دگر کف دستهٔ گل
ازآن‌می‌خوردوزان گل بوی‌برداشت   پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد   بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته‌یی چند   که بود از بوسه لبها را زبان بند
هم از راه اشارت های فرخ   حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه می نهفتند   بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند

١ ـ ملك چون گل شدی هردم شکفته   متن‌عمیقتر و حاشیه‌روشن‌ترست

همه شب پاسبانی پیشه کردند — بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته — صبوحی خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد — بر آن تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانـه — که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار دل افروز — طرب میکرد و خوش میبود تاروز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید — ستام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل بر صید بستند — بشبدیز و بگلگون بر نشستند
گهی بر فرضهٔ نوشاب شهرود — جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی بر شط گره بستند زنجیر — زمرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی راندند سوی دشت مندور — تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند — گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس‌شب چو نقش‌افکند بر دست — بشهر آرائی انجم کله بر بست
عروس شاه نیز از حجله برخاست — بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار — همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود — کبوتر بیحد و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند — جهان در بانگ نای و نی گرفتند[1]
شبی بی‌رود و رامشگر نبودند — زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی — ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن — می‌لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار — درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن — بدیگر دست نبض جان گرفتن

---

١ ـ پیاپی خوشدلی را پی گرفتند .

گهی جستن بغمزه چاره سازی
گهی کردن ببوسه نرد بازی
گه آوردن بهار نو در آغوش
گهی بستن بنفشه بر بنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن
گهی غم های دل پرداز گفتن
جهان اینست وین خود درجهان نیست
و گر هست ایعجب جز یکزمان نیست

شبی از جمله شبهای بهاری

شبی از جمله شب های بهاری
سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چو نروز
قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشن تر زخورشید
شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلهـا برده اندوه فراقی
شمامه با شمایل راز میگفت
صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان بر هر کناری
زهـر سروی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته
یکی گلاب دان بر کف گرفته
چودوری چندرفت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند
برفتن با ملك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار
بنامیزد گلی بی زحمت خار

لابهٔ خسرو

شه از راه شکیبائی گذر کرد
شکار آرزو را تنگ تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام
بدست آورد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت
بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچ ازعمر پیشین رفت گو رو
کنون روز از نوست وروزی ازنو

من وتو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن نگوئی چیست اینجا

یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی بوی امروزرا باش

بسان میوه دار نـا برومند
امید ما و تقصیر تو تـا چند

اگر خود پولی ازسنگ کبوداست
چوبی آبست‌چون‌زانسوی روداست

سگ قصاب را در پهلوی میش
جگر باشد ولیك ازپهلوی خویش

بسا ابرا که بندد کلهٔ مشك
بعشوه باغ دهقان را کند خشك

بسا شوره زمین کز آبنا کـی
دهان تشنگان را کرد خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن
ز شیرینی بر او نامی نهادن

بترك لؤلؤ تر چون توان گفت
که لؤلؤ را به تری به توان سفت

بره در شیر مستی خورد باید
که چون پخته شود گر گش‌رباید

کبوتربچه چون آید بپرواز
زچنگ شه فتد درچنگل باز

بسرپنجه مشو چون شیر سرمست
که مارا پنجهٔ شیرافکنی هست

گوزن کوه اگر گردن فرازاست
کمند چاره را بازو درازاست

گرآهوی بیابان گرم خیزاست
سگان شاه را تك نیز تیزاست

مزن چندین گره برزلف و خالت
زکاتی ده قضا گردان مالت

چو بازرگان صد خروار قندی
چه باشد گربتنگی درنبندی

چونیل خویش را یابی خریدار
اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش
جوابی چون طبرزد باز دادش

که فرخ ناید ازچون من غباری
که هم تختی کنم با تاجداری

خر خود را چنان چابك نبینم
که با تازی سواران برنشینم

نیم چندان شگرف اندرسواری | کـه آرم پای با شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست | که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی برآسائیم یکچند | مرا شکر مبارك شاه را قند
وزین پس برعقیق الماس میداشت | زمرد را بـافعی پاس میداشت
سرش گرسر کشی رارهنمون بود | تقاضای دلش یارب که چون بود
شده از سرخ روئی تیزچون خار | خوشاخاری که آرد سرخ گل بار
بهرموئی که تندی داشت چونشیر | هزاران موی قاقم داشت درزیر
کمان ابرویش گر شد گره گیر | کرشمه برهدف میراند چون تیر
سنان درغمزه کامد نوبت جنـگ | بهرجنـگی درش صد آشتی رنـگ
نمك درخنده کین لبرامکن ریش | بهرلفظ مکن در صد بکن بیش
قصب بررخ که گر نوشم نهانست | بنا گوشم بخرده در میـانست
ازین سو حلقهٔ لب کرده خاموش | ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد | بدیـگر چشم عذری تازه میکرد
چوسرپیچید گیسو مجلس آراست | چورخ گرداند گردن عذرآنخواست
چوخسرورابخواهش گرم دل یافت | مروت رادرآن بازی خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت | بگو گرد سفید آتش همی کشت
بدان پشتی چو پشتش ماند واپس | که روی شاه پشتیوان من بس
غلط گفتم نمودش تختهٔ عـاج | که شه را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگرآن بودش درانیکوی | که پشتم نیز محرابست چونروی
دگروجهآنکه گروجهی شدازدست | ازآن روشنترم وجهی دگرهست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان | زدیده رانده را در دیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز | بدیـگر چشم دلدادن که مگریز

بصدجان ارزدآن رغبت که‌جانان نخواهم گوید و خواهد بصد جان

جواب خسرو

چو خسرو دید کان ماه نیازی نخواهد کردن اورا چاره سازی
بگستاخی درآمد کای دلارام گرفته چند خواهی زد بیارام
چومی‌خوردی ومی دادی بمن بار چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو با مــن که مستی چومن بیدل نه‌ای؛ حقا که هستی
ترا این کبك بشکستن‌چه‌سوداست که باز عشق کبکت را ربوده‌ست
و گرخواهی که‌دردل راز پوشی شکیبت باد تــا با دل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق میزن زچاهی خیمه برعیوق میزن
درین سودا که با شمشیر تیزاست صلاح گردن‌افرازان گریز است
توخوددانی که در شمشیر بازی هلاك سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد بگو تا عشوه رنگی میفروشد
بگوید دوستم ور خود نباشد مرا نیك افتد اورا بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست چواختر میگذشت آن‌فال‌شدراست
چونیکو فال زد صاحب معانی که خودرا فال نیکوزن چه دانی
بدآید فال چون باشی بداندیش چو گفتی نیك نیك آید فراپیش
مرا ازلعل تو بوسی تمامست حلالم کن که آن نیزم حرامست
و گرخواهی که لب زین نیز دوزم بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم
ازان ترسم که فردا رو خراشی که چون من‌عاشقی را کشته‌باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری ببوسی هم سر بازی نداری ؟

ندارم زهرهٔ بوس دهانت | چه بوسم ؟ آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری بمن ده | لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یك بوسه تا ده واستانی | ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی | به ار با من بقندی درنبندی
چو بگشائی گشاید بند بر تو | فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا آب چشمه بیش ریزد | ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد
در آغوشت کشم چون آب درمیغ | مراجانی توباجان چون زنم تیغ
سرزلف تو چون هندوی ناپاك | بروز پاك رختم را برد پاك
بدزدی هندویت را گر نگیرم | چو هندو دزد نافرمان پذیرم
اگرخود دزد با صد زهره باشد | چوبانگش برزنی بی بهره باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست | که بادزدی جوانمردیش همهست
کمند زلف خود در گردنم بند | بصید لاغر امشب باش خرسند
تو دل خر باش تا من جان فروشم | تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لبی پرخنده داریم | چراغ آشنائی زنده داریم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم | تو میخر بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم | تومیده بوسه تا من می‌شمارم
بیا تا از در دولت درآئیم | چودولت خوش برآمدخوش برآئیم
یك امشب تازه‌داریم این نفس را | که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو باهم سازگاریم | نظر برنسیه فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر | بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز | کنار خود حصار جان من ساز
زجان شیرین تری ای چشمه نوش | سزد گر گیرمت چونجان درآغوش

چو شکر گر سرت بوسم و گرپای — همه شیرینتر آید جایت از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند — بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به ارغمگین نباشی — نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ شیرین

شکرلب گفت ازین زنهار خواری — پشیمان شو مکن بی زینهاری
که شه را بد بود زنهار خوردن — بد آید درجهان بدکار کردن
مجوی آبی که آبم را بریزد — مخواه آن کام کز من برنخیزد
کزین مقصود بی مقصود گردم — تو آتش گشته‌ای من عود گردم
مرا بی عشق خود دل مهربان بود — چوعشق آمد فسرده‌چون توان‌بود
گراز بازار عشق اندازه گیرم — بتو هردم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد باخود باخت نتوان — همیشه باخوشی درساخت نتوان
جهان نیمی زبهر شادکامی است — دگر نیمه زبهر نیك نامی است
چه‌باید طبع را خودکام کردن — دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که ازخود شرم داریم — بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مردرائی — خودافکن باش اگر مرد خدائی
کسی کافکند خودرا برسرآمد — خود افکن باهمه عالم برآمد
من‌آن شیرین درخت آبدارم — که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست ازمن قناعت کن بجلاب — که حلواهم توخواهی‌خوردمشتاب
باول شربتی حلوا میندیش — که حلوا پس بود جلاب درپیش
چو ماراقند و شکر در میان هست — بخوزستان چه باید درزدن دست
زلال آب چندانی بود خوش — کزاو بتوان نشاند آشوب آتش

چوآب از سر گذشت آید زیانی | وگر خود باشد آب زندگانی
گر ایندل‌چون توجانان‌را نخواهد | دلی باشد که اوجان را نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن | نیرزد سالهـا صفرا کشیدن

لابه کردن خسرو پیش شیرین

ملك چون‌دید کودر کارخام است | زبانش توسن‌استو طبع رام است
بلابه گفت کای ماه جهانتاب | عتاب دوستان نازست برتاب
صواب آید ؟ رواداری ؟ پسندی؟ | که وقت دستگیری دست بندی
دویدم تا بتو دستی درآرم | بدست آرم ترا دستی برآرم
چو می‌بینم کنون زلفت مرابست | تودردست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن | خمارم را ببوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شاد میکن | مبارك مرده‌ای آزاد میکن
زبـاغ وصل پر گل کن کنارم | چودانی کز فراقت بر چه خارم
مگرزان گل گلاب آلود گردم | ببوی از گلستان خشنود گردم
توسرمست و سر زلف تو دردست | اگرخوشدل‌نشینم جای‌آن هست
چوباتومی‌خورم چون کش نباشم | تورا بینم چرا دلخوش نباشم
کمر زرین بود چون باتو بندم | دهن شیرین شود چون باتو خندم
گرازمن میبری چون مهره ازمار | من از گل بازمیمانم تو ازخار
گراز دردسر من میشوی فرد | من ازسر دور میمانم تو ازدرد
جگرخور کز تو به یاری نیابم | زتو خوشتر جگر خواری نیابم
مرا گر روی تو دلخوش نباشد | دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر | بود در دیده خس لیکن بتصغیر

و گرجان گردداز رویت عنان تاب — بود جانرا عروسی لیك در خواب
عتابی گر بود مارا ازین پس — میانجی درمیانه موی تو بس
چولختی قصه‌های خوش فرو گفت — گرفته زلف شیرین خوش فروخفت

دمیدن روز

فلك چونجام یاقوتی روان کرد — زجرعه خاك را یاقوت سان کرد
ملك برخاست جام باده در دست — هنوز از بادهٔ دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را — همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز — نمیکرد از گیاه خشك پرهیز
گرفت آن نارپستان‌را چنان سخت — که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تابعد زور — قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملك را گرم دید از بیقراری، — مکن گفتا بدینسان گرمکاری،
چه باید خویشتن را گرم کردن — مرا در روی خود بی‌شرم کردن
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد — گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار — بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی — سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ — بدشواری مراد آید فرا چنگ
چو روز بینوائی بر سر آید — مرادت خود بزور ازدر درآید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست — که غل برپای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خودهستم اینك — بدست آر آن که من دردستم اینك
نخواهم نقش بی‌دولت نمودن — من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم — نیم دشمن که از دولت گریزم

طرب جو چون در دولت گشادی ‌ ‌ مخور غم چون بروز نیك زادی
نخست اقبال وانگه کام جستن ‌ ‌ نشاید گنج بی آرام جستن
بصبری میتوان کامی خریدن ‌ ‌ بآرامی دلارامی خریدن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور ‌ ‌ نخست انگور وآنگه آب انگور
بگرمی کار عاقل به نگردد ‌ ‌ بتك دانی که بز فربه نگردد
درین آوارگی ناید برومند ‌ ‌ که سازم با مراد شاه پیوند
اگر با تو بیاری سر درآرم ‌ ‌ من آن یارم که از کارت برآرم
تو ملك پادشاهی را بدست آر ‌ ‌ که من باشم اگر دولت بود یار
گرت بامن خوش آید آشنائی ‌ ‌ همی ترسم که از شاهی بر آئی
وگر خواهی بشاهی باز پیوست ‌ ‌ دریغا من که باشم رفته از دست
جهان درنسل تو ملکی قدیم است ‌ ‌ بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان آنکس برد کو به‌شتابد ‌ ‌ جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی زروی کدخدائی ‌ ‌ سکون برتابد الا پادشائی
اگر در پادشاهی بنگری تیز ‌ ‌ سبق برده‌است برعزم سبك خیز
جوانی داری و شیری و شاهی ‌ ‌ سری و با سری صاحب کلاهی
ولایت را زفتنه پای بگشای ‌ ‌ یکی ره دستبرد خویش بنمای
بدین هندو که رخت تو را گرفته‌ست ‌ ‌ بتر کی تاج وتخت را گرفته ست
بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش ‌ ‌ مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام ‌ ‌ گهی با تیغ باید گاه با جام
زتو یك تیغ هندی بر گرفتن ‌ ‌ زشش حد جهان لشکر گرفتن
کمربندد فلك در جنگ با تو ‌ ‌ دراندازد بدشمن سنگ باتو
مرا نیز ار بود دستی نمایم ‌ ‌ وگر نه در دعا دستی گشایم

خشم خسرو و رفتن از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز چنانك ازخشم شد برپشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش گرم دریا به پیش آید ور آتش
خدا داند کز آتش بر نگردم ز دریا نیز موئی تر نگردم
چه‌پنداری که‌خواهم‌خفت‌ازین‌پس؟ بترك خواب خواهم گفت‌از ین‌پس
زمین را پیل بالا کند خواهم دبه درپای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و نارم‌سر ببالین نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی خری بردم براین بام بدانائی فرود آرم سرانجام
سبوئی را که دانم ساخت آخر توانم برزمین انداخت آخر
مرا باید بچشم آتش برافروخت ؟ بآتش سوختن باید درآموخت ؟
گهی بر نامرادی بیم کردن گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد بسا تن‌را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلك در سر کمندم رها کردی چو کردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی بمستی در مرا پابست کردی
چو گشتم مست میگوئی که‌برخیز ببد خواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم ببد خواه ولی آنگه که بیرون آیم ازچاه
برآن عزمم که ره در پیش گیرم شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو برياد ازین بار بکوشم هرچه بادا باد ازین بار
مرا از حال خود آگاه کردی بنیك و بد سخن کوتاه کردی
من‌اول، بس همایون بخت بودم که هم با تاج و هم باتخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی ‌‌‌ چنین بد روز و بی‌چارم تو کردی
گرم نگرفتی اندوه تو فتراك ‌‌‌ کدامین بادم آوردی بدین خاك
بلی تابامنت خوش بود یك چند ‌‌‌ حدیثت بود بامن خوشتر ازقند
کنون کز مهر خود دوریم دادی ‌‌‌ ببایدشد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم ‌‌‌ که مهمانی چنان بددل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی ‌‌‌ روم چون نان در انبانم نهادی
پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد ‌‌‌ ز راه گیلگون لشکر بدر برد
رل از شیرین غبار انگیز کرده ‌‌‌ بعزم روم رفتن تیز کرده
در آنره رفتن از تشویش تاراج ‌‌‌ بترك تاج کرده ترك را تاج
ز بیم تیغ ره داران بهرام ‌‌‌ زره رفتن نبودش یکدم آرام
عقابی چارپر یعنی که در زیر ‌‌‌ نهنگی در میان یعنی که شمشیر
فرس میراند تا رهبان آن دیر ‌‌‌ که باوارنده بود از اختران سیر
برآن رهبان دیر افتاد راهش ‌‌‌ که دانا خواند غیب‌آموز شاهش
زرایش روی دولت را برافروخت ‌‌‌ وزو بسیار حکمت ها درآموخت
وزآنجا تا لب دریا بتعجیل ‌‌‌ دواسبه کرد کوچی میل در میل
وزآنجا نیزیکران راند یکسر ‌‌‌ بقسطنطینیه شد سوی قیصر
عظیم‌آمد چوگشت آنحال معلوم ‌‌‌ عظیم‌الروم را آن فال در روم
حساب طالع ازاقبال کردش ‌‌‌ بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دیدکامد بردرش بخت ‌‌‌ بدوتسلیم کرد آن تاج باتخت
چنان در کیش عیسی شد بدوشاد ‌‌‌ که دخت خویش مریم را بدوداد
دو شه را در زفاف خسروانه ‌‌‌ فراوان شرطها شد درمیانه
حدیث آن عروس و زاد فرخ ‌‌‌ که اهل روم را چون داد پاسخ

همان لشکر کشیدن با نیاطوس		جناح آراستن چون پرطاوس
نگویم چون دگر گرینده‌ای گفت		که من بیدارم ارپوینده‌ای خفت
چومن نرخ کسان را بشکنم ساز		کسی نرخ مراهم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چوروزی چند شاه آنجا طرب کرد		بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش		بزر چون زر میها کرد کارش
زبس لشکر که برخسرو شد انبوه		چو دریا گشت هامون کوه با کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید		زمین گفتی که سر تاپای جنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری		گزین کرد ازیلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام		زره را جامه کردو تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر		بجنگ آمد چو شیر آید به‌نخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش		زشیری و جهانگیری چه سودش
دولشکر روبرو خنجر کشیدند		جناح وقلب را صف بر کشیدند
ترنك تیر و چاکاچاك شمشیر		دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر
غریو کوس داده مرده را گوش		دماغ زندگانرا برده از هوش
سم اسبان از آتش نعل بسته		زخون برگستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش		زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده		هژبران سو بسو دندان کشیده
اجل برجان کمین سازی نموده		قیامت را یکی بازی نموده
سنان برسینه ها سر تیز کرده		جهان را روز رستاخیز کرده
زبس نیزه که برسر بیشه بسته		هزیمت را ره اندیشه بسته

درآن بیشه نه گور از شیرمیرست — نه شیر از خوردن شمشیر میرست
چنان میشد بزیر درع ها تیر — که زیر پردهٔ گل باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته — برات کرکسان بر پر نبشته
زره برهای از زهر آب داده — زره پوشان کین را خواب داده
زموج خون که بر میشد بعیوق — پرازخون گشته طاسکهای منجوق
بسوك نیزه های سر فتاده — صبا گیسوی پرچم ها گشاده
بمرگ سروران سر بریده — زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل در فکنده هر کسی زیر — یکی شمشیر ودیگر زخم شمشیر
فروبسته در آن غوغای ترکان — زبانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرقها گشاده — نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد برخون شتابان — که باشد ریگ‌وسنگ‌اندربیابان
نه چندان تیر شد بر ترك ریزان — که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی — کشیده تیغ گردا گرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست — بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظرمیکردوآن فرصت همی‌جست — که بازار مخالف کی شود سست
چووقت آمد ملك را گفت بشتاب — مبارك طالع است‌این‌لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پی فشردی — درافکن‌پیل وشهرخ زن که بردی
ملك در جنبش آمد بر سر پیل — سوی بهرام‌شد جوشنده چون نیل
بر او زد پیل پای خویشتن را — بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز — بفرخ فال خسرو گشت پیروز
زخون‌چندان‌روان‌شدجوی‌درجوی — که‌خون‌میرفت‌وسرمیبردچونگوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر — چو موی زنگیان گشته گره گیر

بهندی تیغ هر کس را که دیدند — سرش چون طره هندو بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را — چنانك از روشنی سرسامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته — مگر بهرام و بهری چند خسته
ز شیری کردن بهرام و زورش — جهان افکند چون بهرام گورش
هرآنصورت که‌خودراچشم‌زدیافت — زچشم نیك دیدن چشم بد یافت
ندیدم کس که‌خودرادیدونشکست — درست‌آنماندکوازچشم خودرست
چو از خسرو عنان پیچید بهرام — بکام دشمنان شد کام و ناکام
جهان‌خرمن‌بسی‌داندچنین سوخت — مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی — که بازش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد — ندادش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد — گهی‌صافی توان خوردن گهی درد
چو شادی را و غم راجای روبند — بجائی سر بجائی پای کوبند
بجائی بانگ مطرب بر کشد ساز — بجائی مویه گر بردارد آواز
هرآوازی که هست ازسازوازسوز — درین گنبد که می بینی بیك کوز
تنوری سخت گرمست اینعلفخوار — توخواهی پر گلش کن خواه‌پرخار
جهان بر ابلقی توسن سوار است — لگدخوردن خردرا در شماراست
فلك بر سبز خنگی تندخیز است — زراهش روح را جای گریزاست
نشاید کرد بر دهر استواری — که ننموده‌ست با کس سازگاری
چو بر بهرام چوبین تند شدبخت — بخسروماند هم شمشیر وهم تخت
سوی چین‌شد برابر وچین سرشته — اذا جاءِ القضا بـر سر نـوشته
ستم تنها نه برچون او کسی رفت — درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو بمدائن

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی — مه پرویز شد در برج شاهی
ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس — سعادت داده از تثلیث و تسدیس
ز پرگار حمل خورشید منظور — بدلو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده ز اول خط جوزا — سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را می کرده در کاس — شده چشم زحل هم خوابه راس
بدین طالع کز او پیروز شد بخت — ملك بنشست بر پیروزه گون تخت
برآورد از سپیدی تا سیاهی — ز مغرب تا بمشرق نام شاهی
چو شد کار ممالك برقرارش — قوی تر گشت روز از روز گارش
کشید از خاك تختی بر ثریا — درو گوهر بکشتی در بدریا
چنان کز بس گهرهای جهانتاب — شب تابنده تر بودی ز مهتاب
برآن تخت مبارك شد چو شیران — مبارکباد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش — فرو خواند آفرینش آفرینش
ز عکس آنچنان روشن جنابی — خراسان را در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شاد کامی — ز مرو شاهجان تا بلخ بامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج — درآمد غمزهٔ شیرین بتاراج
نه آن غم را زدل شایست راندن — نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم رانگه داشت — کزاو بر اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود و گنجش — زبی یاری پیاپی بود رنجش
نمی گویم طرب حاصل نمی کرد — طرب می کرد لیك از دل نمی کرد
گهی قصد نبید خام کردی — گهی از گریه می درجام کردی

گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی — ز ملك عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست — ازین هردو یکی می بایدت خواست
چه خوش گفتند شیران باپلنگان — که خر کره کند یاراه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی — دلم زین ملك برخور دار بودی
بخرم گر فروشد بخت بیدار — بصد ملك چنین یک موی دلدار
شبی درباغ بودم خفته با یار — ببالین برنشسته بخت بیدار
چوبختم خفت و من بیدار گشتم — بدینسان بیدل و بی یار گشتم
کجا آن نو بنو مجلس نهادن — بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پریرویان چون نوش — شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی — بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن — همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکر بار — شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را بدان روئین حصاری — ز بازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی — گهش بستن چو سنبل موی برموی
گهی مستی شکستن بر خمارش — گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن میی چون خون بدخواه — گهی تکیه زدن برمسند ماه
سخنهائی که گفتم یا شنیدم — خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید — که انده برنتابد جای جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد — درو یا خنده گنجد یا دم سرد
کرا جویم کرا خوانم بفریاد — بهاری بود و بربودش زمن باد
ز بی خصمی گر افزون گشت گنجم — ز بی یاری در افزود است رنجم
من آن مرغم که افتادم بناکام — ز پشمین خانه در ابریشمین دام

چومن سوی گلستان رای دارم چه سود ار بند زر برپای دارم
نه بند از پای می شاید بریدن نه با این بند می شاید پریدن
غم یکتن مرا خود ناتوان کرد غم‌چندین کس‌اکنون‌چو نتوان‌خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد چو من صدغم خورم دشوار باشد
زخر بر گیرم و برخود نهم بار خران را خنده می‌آید بدین کار
مه و خورشید را بر فرش خاکی ز جمعیت رسید این تابناکی
پراکنده دلم بی نور از آنم نیم مجموع دل رنجور از آنم
کواکب نیز اگر ریحان باغند پراکنده‌ند ازآن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع که این‌نورپراکنده‌است‌وآنجمع
نخواهددل که تاج و تخت گیرم نه خواهم من که بادل‌سخت گیرم
دل تاریك روزم را شب آمد تـن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم بیاری جایروبی بست بـر دم
سیاهك بود خود زنگی بدیدار بسرخی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانگ زد بر خود بتندی که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد زدولت با تو جانان جام گیرد
سرازدولت کشیدن سروری نیست که بادولت کسی را داوری نیست
کس از بیدولتی کامی نیـابد به از دولت فلك نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام چودانه هست مرغ آید فرا دام
تو گنـدم کار تا هستی برآرد گیا خود در میان دستی برآرد
بهرکاری در از دولت بوْد نور کـه باد از کار ما بی دولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه بادل چو عشق آمد کجا صبر و کجادل
صبوری کرد با غم های دوری هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین دردفتر آورد آن سخن سنج
که برد از اوستادی در سخن رنج
که‌چون‌شیرین‌زخسرو بازپس‌ماند
دلش دربند وجانش در هوس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته برجای
فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بی‌طاقتی پرداخته زور
دل از تنگی شده چون دیدهٔ مور
هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته
چو مرغی پای بند دام گشته
شده زاندیشهٔ هجران یارش
زبحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای میافتاد چون مست
گه ازبیداد میزد دست بر دست
دلش حراقهٔ آتش زنی داشت
بدان آتش سر دودافکنی داشت
مگردودش رود زان‌سو که دل بود
که افتد بر سر پوشیده ها دود
گشاده رشتهٔ گوهر ز دیده
مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش
زبی خوابی شده چشمش چراغش
دهن خشك و لب از گفتار بسته
ز دیده بر سر گوهر نشسته
سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناك
زمشکین‌جعدمشك افشاند برخاك
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند
بنسرین برگ گل از لاله میکند
گهی برشکر از بادام زد آب
گهی خائید فندق را بعناب
گهی چون گوی هرسو میدویدی
گهی برجای چون‌چوگان‌خمیدی
نمك در دیده بی‌خواب کرده
زنرگس لاله را سیراب کرده

درختی بر شده چون گنبد نور گدازان گشته چون درآب کافور
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب زهم بگسست چون برخاك سیماب
شبیخون غم برآمد بر ره دل شکست افتاد برلشکر گه دل
کمین سازان محنت برنشستند یزك داران طاقت را شکستند
زبنگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه در خزینه
بصد جهداز میان سلطان جان رست ولیك آنگه که خدمت را میان بست
گهی دل را بنفرین یاد کردی زدل چون بیدلان فریاد کردی
گهی بابخت گفتی کای ستمگار نکردی تاتوئی زین زشت ترکار
مرادی را که دل بروی نهادی بدست آوردی و از دست دادی
فروشد ناگهان پایت بگنجی ز دست افشاندیش بی‌پای رنجی
بهاری را که در بروی گشادی ربودی گل بدل خارش نهادی
چراغی کز جهانش برگزیدی ترا دادند و بادش در دمیدی
بآب زندگانی دست کردی نهان شد لاجرم کزوی نخوردی
زمطبخ بهره جز آتش نبودت وزآن آتش نشاط خوش نبودت
ازآن آتش برآمد دودت اکنون پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس میبردش از راه که می‌بایست رفتن بر پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسربرد هم‌آخر زان میان کشتی بدر برد
بصد زاری زخاك راه برخاست زبس خواری شده باخاك ره‌راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد زکار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابرشو درینغم روزکی چند نماند هیچ کس جاوید دربند

نباید تیز دولت بود چون گل	که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان به‌بودکار	که هر کس کاوفتد خیزد دگربار
نروید هیچ تخمی تا نگندد	نه کاری بر گشاید تا نبندد
نباید راهرو کو زود راند	که هر کو زود راند زود ماند
مراد آن به که دیر آید فرا دست	که‌هر کس زودخورشدزودشدمست
خری کو شست‌من بر گیرد آسان	ز شست و پنج من نبود هراسان
نبینی ابر کو تندی نماید	بگرید سخت و آنگه بر گشاید
بباید ساختن با سختی اکنون	که داند کارفردا چون بود چون
بسی در کار خسرو رنج دیدی	بسی خواری و دشواری کشیدی
اگرسودی‌نخوردی زوزیان نیست	بودناخورده‌یخنی‌باك ازآن نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب	که بر بالا بدشواری رود آب
چووقت‌آید که‌آب آید سوی‌زیر	نماند دولتت در کارها دیر
بسادیبا که یابی سرخ و زردش	کبود و ازرق آید در نوردش
بسا درجا که بینی گرد فرسای	بود یاقوت یا پیروزه را جای
چو بانو زین‌سخن‌لختی فرو گفت	بت بی‌صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور هنرمند	بکار آورد با او نکته‌ای چند
دلش را در صبوری بند کردند	بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد در این غم روزگاری	نه درتن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز بدان تا نشکند ماه دل افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که بر گیر که پیشت مرد خواهد مادر پیر
در آمد کار اندامش بسستی ببیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر تن از جان دور شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فروشد آفتابش در سیاهی بنه در خاك برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشه‌ای ازسنگ در دست که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست
فغان زین چرخ کزنیرنگ سازی گهی شیشه کند گه شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد بآخر عهد خود آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست مشو غره که مشتی خاك راهست
زبادی کو کلاه از سر کند دور گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین خان کو بنا برباد دارد مشو غره که بد بنیاد دارد
چه میپیچی درین دام گلو پیچ که چوبی خرده بینی درمیان هیچ
چو روباهان وخر گوشان منه گوش بروبه بازی این خواب خر گوش
بسا شیرشکار و گرگ جنگی که شد در کار این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست خوشیهای جهان چون خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد بآخر دست بر دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است باول مستی و آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد — مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن — شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست اریکدرم نیست — نصیبت زینجهان جز یکشکم نیست
همی تا پای دارد تندرستی — زسختی ها نگیرد طبع سستی
چو بر گردد مزاج از استقامت — بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشمندی — که یابد در طبیعت هوشمندی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش — کند راه رهائی را فراموش
جهان زهراست وخوی تلخنا کش — بکم خوردن توان رست از هلا کش
مشو پرخواره چون کرم بی زور — بکم خوردن میان در بند چو نمور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد — زپر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن — بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار — نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گلبن هرچه بگذاری بخندد — چو خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جوئی — بدو پوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد — که در دنیا چوما منزل ندارد
درین صحرا کسی کوجا یگیر است — زمشتی خاك و آبش نا گزیر است
مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ — که بد باشد گلی تنگ ودلی تنگ
جهان از نام آنکس ننگ دارد — که از بهر جهان دلتنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند — که خود روزی رسان روزی رساند
فلک با اینهمه ناموس ونیرنگ — شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
بر این ابلق که آمد شد گزیند — چو این آمد فرود آن برنشیند
چواین سیلاب غم از ما پدر برد — پسر چون زنده ماند چون پدر مرد

کسی کو خون هندوئی بریزد		چو وارث ماند آنخون برنخیزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی		که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت		که چندین‌پشت برپشت ترا کشت
فلکرا تا کمان بی زه نگردد		شکار کس دراو فربه نگردد
گوزنی را که ره بر شیر باشد		گیا در زیر پی شمشیر باشد
توایمن چونشدی‌برماندن خویش		که داری باد در پس چاه درپیش
مباش ایمن که ایندریای خاموش		نکرداست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی		کزان بقعه برون ناید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد		که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی‌بادرد وداغ‌است		بوقت مرگ‌خندان‌چون‌چراغ‌است
سرانی کز چنین سر پرفسوسند		چو گل گردن زنان رادست بوسند
اگرواعظ بود گوید که چون کاه		توبفکن تامنش بردارم از راه
وگر زاهد بود صد مرده کوشد		که تو بیرون کنی تا او بپوشد
چو نامد در جهان پاینده چیزی		همه ملك جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشهٔ خاك		سرشت صافی آمد گوهر پاك
چنین گفتند دانایان هشیار		که نیك وبد بمرگ‌آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی		بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چوآید پای برسنگ		فتد کشتی درآن گردابه تنگ
نظامی را بآسایش رسانی		ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بپادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک برمه شد ز ماهی
بانصافش رعیت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
زمظلومان عالم جور برداشت / همه‌آیین جور از دور برداشت
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را
زعدلش باز با تیهو شده خویش / بیک جا آب‌خورده گرگ بامیش
رعیت هرچه بود از دور و پیوند / بعدل و داد او خوردند سوگند
فراخی درجهان چندان اثر کرد / که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بدنیت خوشیده شاخست / شه نیکونیت را پی فراخست
فراخیها و تنگی های اطراف / زرای پادشاه خود زند لاف
بچشم پادشاه افتاد رائی / که بد رائی کند در پادشائی
چوشیرین از شهنشه بی خبر بود / درآن شاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت / چومدهوشان سرصحراروی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی / مگر کارندش از خسرو نشانی
چوآگه شد که شاه مشتری بخت / رسانید از زمین برآسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد رسم دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند / که با کس درنسازد مهر و پیوند
چوشیرین‌ازچنین تلخی خبریافت، / نفس را زین حکایت تلخ‌تر یافت

ز دل کوری بکار دل فرو ماند ... درآنمحنت چوخر در گل‌فروماند
درآن یکسال کو فرماندهی کرد ... نه مرغی بلکه موری را نیازرد
دلش‌چونچشم‌شوخش‌خفتگی‌داشت ... همه‌کارش چوزلف آشفتگی‌داشت
همی ترسید کز شوریده رائی ... کند ناموس عدلش بیوفائی
جز آنچاره ندید آنسرو چالاك ... کزآن‌دعوی کند دیوان خود پاك
کند تنها روی درکار خسرو ... به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای برجای ... که بیدل بود و بیدل هست بیرای
بمولائی سپرد آن پادشاهی ... سرش سیرآمد ازصاحب کلاهی

آمدن شیرین بمداین

بگلگون رونده رخت بربست ... زده شاپور درفتراك او دست
وزان خوبان‌چو دره پای بفشرد ... کنیزی چندرا با خویشتن برد
که در هرجای با او یار بودند ... برنج و راحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار ... ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر ... چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وزآنجا سوی قصر آمد بتعجیل ... پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر ... بسنگ خویش تن در داد گوهر
بحوض هندوان آمد خزینه ... بسنگستان غم رفت آبگینه
ازآن درخوشاب‌آنسنگ سوزان ... چوآتشگاه موبد شد فروزان
زروی او که بد خرم بهاری ... شدآن آتشکده چون لاله زاری
ز گرمی‌کان هوا درکار او بود ... هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملك دانست کامد یار نزدیك ... بدید امید را در کار نزدیك

ز مریم بود در خاطر هراسش
که مریم روز وشب میداشت‌پاسش
بمهد آوردنش رخصت نمی‌یافت
برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
به پیغامی قناعت کرد از آنماه
ببادی دل نهاد از خاك آنراه
نبودی یکزمان بی یاد دلدار
وزآن اندیشه می‌پیچید چون مار

آگهی خسرو ازمرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سپاه روم زد برلشگر زنگ
برآمد یوسفی نارنج در دست
ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد ازچشم فلک نیرنگ سازی
گشاد ابرو جهان در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند
به پیروزی جهانرا مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد
زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو
نهاده خسروانی تخت خسرو
سرا پرده بسدره سر کشیده
سماطینی بگردون بر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج ازبساط پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جائی
برو زانو زده کشور خدائی
طرفداران که‌صف‌درصف کشیدند
بحیرت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن
نیارست از سیاست باز دیدن
زبس گوهر کمرهای شب افروز
در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمر داران چون پیل
کمر بندی زده مقدار ده میل
درآنصف‌کاتش از بیم‌آب گشتی
سخن گرزبدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز برتخت
جوان‌فرو جوان‌طبع‌و جوان‌بخت
در رسته گرد تخت پادشائیش
کشیده صف غلامان سرائیش

زخاموشی در آن زرینه پرگار شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده برسم خاص بار عام داده
بفتح‌الباب دولت بامدادان ز در پیکی درآمد سخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش بصاحبدولتی صاحبقران باش
توزرین تخت باش وخوش فروبین که چوبین تخته شد بهرام چوبین
نشاط ازخانه چوبین برون تاخت که چوبین خانه‌ازدشمن بپرداخت
شهنشاه از دل سنگین ایام مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا بر ما زمانه چوبزن بود فلك چوبك زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ما شد برآور مه چوبینه چوبین شد بخاور
نه این بهرام اگر بهرام گوراست سرانجام ازجهانش بهره گوراست
اگر بهرام گوری رفت ازین دام بیا تا بنگری صد گور بهرام
جهان تا درجهان یاریش میکرد تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری چو مستان کرد با ما شیرگیری
کجا آن تیغ کاتش درجهان زد تپانچه بر درفش کاویان زد
بسا فرزانه را کو شیر زاد است فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر بافسون بسته شد در دام نخجیر
ازآن برگرگ روبه راست شاهی که روبه دام بیند گرگ ماهی
بسا شه کز فریب یافه گویان خصومت را شود بی وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سرشود دور مبادا کس بزور خویش مغرور
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد بسی باشد که از روغن بمیرد
خورش ها را نمك رو تازه دارد نمك باید که نیز اندازه دارد

مخور چندان که خرما خار گردد گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز ضرورتهای حالت حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از دوران خود جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا برمزن موجی که داری مپر بالا تر از اوجی که داری
بقدر شغل خود باید زدن لاف که زر دوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد خردمند هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ بکالای یتیمان بر زدن چنگ
هرآنکو کشت تخمی کشته برداد نه من گفتم که دانه زو خبرداد
نه هرتخمی درختی راست روید نه هررودی سرودی راست گوید
بسرهنگی حمایل کردن تیغ بسا مه را که پوشد چهره درمیغ
به خونریزی مبین کو شیر گیرد که خونش گیرد ارچه دیر گیرد
از این رومی سوار نیم زنگی که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
مباش ایمن که باخوی پلنگ است کجا یکدل شود آخر دورنگ است
ستم در مذهب دولت روا نیست که دولت با ستمکار آشنا نیست
خری در کاهدان افتاد ناگاه نگویم وای بر خر وای بر کاه
مگس برخوان حلوا کی کند پشت بانجیری غرابی چون توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن کاخ کزو دین رخنه گردد کیسه سوراخ
نگه دار اندرین آشفته بازار کدین گازر از نارنج عطار
مشو خامش چو کار افتد بخواری که باشد خامشی نوعی ز زاری
شنیدستم که در زنجیر عامان مهی بود است ازان آشفته نامان

چو با او ساختی تا بالغی جنگ بیالغ تر کسی برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار زپیران کین کشی چون باشد اینکار
بخنده گفت اگر پیران نخندند کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد بجرم پای سرما خون باشد
بجباری مبین در هیچ درویش که اوهم محتشم باشد برخویش
زعیب نیک مردم دیده بردوز هنردیدن زچشم بد میاموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس توچشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر در مشت منه برحرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش یک دیده نمائی بعیب دیگران صد صد گشائی
نه ای آئینه کم کن عیب جوئی بآیینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یك هنر بس که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند که واپس گوید آنچ ازپیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد که نرد از خام دستان کم توان برد
مشو غره برآن خرگوش زرفام که برخنجر نگارد مرد رسام
که چونشیران بدان خنجر ستیزند بدو خون بسی خرگوش ریزند
درآب نرم رو منگر بخواری که تند آید گه زنهار خواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خندهٔ شیر که نه دندان نماید بلکه شمشیر
هرآنکس کو زند لاف دلیری زجنگ شیر یابد نام شیری
چو کین خواهی زخسرو کرد بهرام زکین خسروان خسرو شدش نام
به ار با کم زخود خودرا نسنجی کز افکندن وز افتادن برنجی
ستیزه با بزرگان به توان برد که ازهمدستی خردان شوی خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد　　کزآب خرد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب　　بزرگان ریختند از دیدگان آب
فرود آمد زتخت آنروز دلتنگ　　روان کرده ز نرگس آب گلرنك
سه روزاندوه خورد از بهر بهرام　　نه باتخت آشنا میشد نه با جام

بزم آرائی خسرو

چهارم روز مجلس تازه کردند　　غنا ها را بلند آوازه کردند
ببخشیدن در آمد دست دریا　　زمین گشت ازجواهر چون ثریا
ملك چون شدزنوش ساقیان مست　　غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را　　وزو درمان طلب شد درد خودرا

(سی لحن باربد)

در آمد باربد چون بلبل مست　　گرفته بربطی چون آب دردست
زصددستان که اورا بود در ساز　　گزیده کردسی لحن خوش‌آواز
زخوش‌لحنی بدان‌سی‌لحن‌چون‌نوش　　گهی دل‌دادی و گه بستدی هوش
ببربط چون سر زخمه درآورد　　ز رود خشك بانگ تر در آورد

گنج بادآورد

چو باد از گنج بادآورد راندی　　زهر بادی لبش گنجی فشاندی

گنج گاو

چوگنج گاو را کردی نوا سنج　　برافشاندی زمین‌هم گاو وهم گنج

گنج سوخته

ز گنج سوخته چون ساختی راه　　زگرمی سوختی صد گنج را آه

شاد روان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی

ناقوسی و اورنگی

چوناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی اورنگ چون‌ناقوس ازآواز

حقه کالوس

چو قند از حقه کالوس دادی شکر کالای او را بوس دادی

ماه بر کوهان

چو لحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی

مشك دانه

چو بر گفتی نوای مشك دانه ختن گشتی ز بوی مشك‌خانه

آرایش خورشید

چو زد ز آرایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی

نیمروز

چو گفتی نیمروز مجلس افروز خرد بیخود بدی تا نیمهٔ روز

سبز در سبز

چو بانگ سبزدر سبزش شنیدی زباغ خشك سبزه بر دمیدی

قفل رومی

چو قفل رومی آوردی درآهنگ گشادی قفل گنج‌ازروم واززنگ

سروستان

چو بر دستان سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

سرو سهی

وگر سرو سهی را ساز دادی سهی سروش بخون خط باز دادی

نوشین باده

چو نوشین باده را در پرده بستی خمار بادهٔ نوشین شکستی

رامش جان

چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه

ناز نوروز ـ یا ساز نوروز

چو در پرده کشیدی ساز نوروز بنوروزی نشستی دولت آنروز

مشکویه

چو بر مشکویه کردی مشك مالی همه مشکو شدی پرمشك حالی

مهرگانی

چو نو کردی نوای مهرگانی ببردی هوش خلق از مهربانی

مروای نیك

چو برمروای نیك انداختی فال همه نیك آمدی مروای آنسال

شبدیز

چو در شب بر گرفتی راه شبدیز شدندی جملهٔ آفاق شب خیز

شب فرخ

چو دستان بر شب فرخ کشیدی ازآن فرخنده تر شب کس‌ندیدی

فرخ روز

چو بازش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی

غنچه کبك دری

چو کردی غنچه کبك دری تیز نمودی غنچه‌ای کبك دلاویز

نخجیرگان

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی

کین سیاوش

چوزخمه راندی از کین سیاوش پرازخون سیاوشان شدی گوش

کین ایرج

چو کردی کین ایرج را سرآغاز جهان را کین ایرج نوشدی باز

باغ شیرین

چو کردی باغ شیرین را شکربار درخت تلخ را شیرین شدی بار
نواهائی بدینسان رامش انگیز همیزد باربد در بزم پرویز
بگفت باربد کزبار به گفت زبان خسروش صدبار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور که بر هرزه بدادی بدره‌ای زر
بهر پرده که او بنواخت آنروز ملک گنجی دگر پرداخت آنروز
بهر پرده که او بر زد نوائی ملك دادش پر از گوهر قبائی
زهی لفظی که گر برتنگ دستی زهی گفتی زهی زرین ببستی
درین دوران گرت زین به پسندند زهی پشمین بگردن وانبندند
زعالی همتی گردن بر افراز طناب هرزه از گردن بینداز
بخرسندی طمع را دیده بر دوز زچون من قطره دریائی در آموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی وز آن خرمن نجستم برگ گاهی
به بی‌برگی سخن را راست کردم نه او داد و نه‌من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهانرا ولی نعمت شدم دریا و کانرا
نظامی گرزه زرین بسی هست زه تو زهد شد مگذارش از دست
بدین زه گر گریبان را طرازی کنی بر گردنان گردن فرازی

شفاعت خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر ازجیب گردون سر بر آورد
زمین‌ا عطف هلالی بر سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در سرش نو

چو بر گفتی ز شیرین سر گذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی

در آن مستی نشسته پیش مریم
دم عیسی بر او میخواند هر دم

که شیرین گرچه از من دوربهتر
ز ریش من نمك مهجور بهتر

ولی دانی که دشمنکام گشتست
بگیتی در بمن بد نام گشتست

چو من بنوازم و دارم عزیزش
صواب آید که بنوازی تو نیزش

اجازت ده کزان قصرش بیارم
بمشگوی پرستاران سپارم

نبینم روی او گر باز بینم
پر آتش باد چشم نازنینم

جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کوا کب آسمانگیر

خلافت را جهان بر در نهاده
فلك بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد کنون از کام شیرین

ترا بی رنج حلوائی چنین نرم
برنج سرد را تا کی کنی گرم

رطب خور خار نادیدن تراسود
که بس شیرین بود حلوای بی‌دود

مرا با جادوئی هم حقه سازی ؟
که بر سازد ز بابل حقه بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد
بطنازی یکی در پیش دارد

ترا بفریبد و ما را کند دور
تو زو راضی‌شوی من از تومهجور

من افسونهای او را نیك دانم
چنین افسانها را نیك خوانم

بسا زن کو صد از پنجه نداند
عطارد را بسحر از ره براند

زنان مانند ریحان سفالند
درون‌سوخبث‌و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن وفا در اسب و درشمشیر و درزن
وفامردیست برزن چون توان بست چوزن گفتی بشوی ازمردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راست بازی
زن ازپهلوی چپ گویند برخاست مجوی ازپهلوی چپ پهلوی راست
چه بندی دل درآن دوراز خدائی کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی بر آور چو سوسن سر بآزادی بر آور
پس آنگه برزبان آورد سوگند بهوش زیرك و جان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه که گرشیرین بدین کشور کندراه
بگردن بر نهم مشگین رسن را برآویزم ز جورت خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شدشاه راچون مریم این گفت که هرگز درنسازد جفت با جفت
سخن را از در دیگر بنی کرد نوازش می‌نمود و صبر می کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور بصد حیلت پیامی دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی ز خونخواری بغمخواری سپردی
ازآن بازیچه‌حیران گشت شیرین که بی او چون شکیبد شاه‌چندین
دلش دانست کان نز بیوفائیست شکیبش بر صلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور که‌تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آنماه‌را یکشب درین برج که‌پنهان دارمش چون لعل‌دردرج
من از بهر صلاح دولت خویش نیارم رغبتی کردن بدو بیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی / چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آنماه دلدار / نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته پایم زراهش / چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ‌را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش / که‌بندم‌نقش‌چین رادرتوخوش‌باش
بقصرآمد چو دریائی پر از جوش / که باشد موج‌آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز / که وقت آمد که بردولت کنی‌ناز
ملك را درشکارت رخش تند است / ولیك‌از مریمش شمشیر کنداست
از آن او را چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
بیـا تا یك سواره برنشینیم / زه مشگوی خسرو برگزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی / سرآید خصم را دولت چو دانی

عتاب شیرین بشاپور

بت تنها نشین مـاه تهی رو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی برزد آوازی بشاپور / که از خود شرم دارای‌ازخدادور
مگو چندین که مغزم را برفتی / کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نه‌هرگوهر که‌پیش‌آید توان‌سفت / نه هرچ‌آن برزبان آیدتوان گفت
نه هرآبی که‌پیش‌آید توان خورد / نه هرچ ازدست برخیزدتوان کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم / به بی انصافیت انصاف دادم
از این صنعت خدا دوری دهادت / خرد زاین کار دستوری دهادت
بر آوردی مـرا از شهریاری / کنون خواهی که از جانم‌برآری
من از بیدانشی در غـم فتادم / شدم خشك از غم اندر نم فتادم

در آنخام ار زمن بودی یکی سوز　بگیسو رفتمی راهش شب و روز
خر از دکان پالانگر گریزد　چو بیند جو فروش از جای‌خیزد
کسادی چون کشم گوهر نژادم　نخوانده چون روم آخر نه بادم
چو زآب حوضه تر گشتست زینم　خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمائی دلی با این خرابی　کنم با اژدهائی هم نقابی
چوآن درگاه را در خور نیفتم　بزور آن به که از در در نیفتم
ببین تا چند بار اینجا فتادم　بغمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی وفا را　که بفرستد سلامی خشك ما را
بیك گز مقنعه تا چند کوشم　سلیح مردمی تا چند پوشم
روا نبود که‌چون من زن شماری　کله داری کند با تاجداری
قضای بد نگر کامد مرا پیش　نمك بر خستگی و خار بر ریش
بگل چیدن بدم در خار ماندم　بکاری میشدم در بار ماندم
چوخودبد کردم‌از کس‌چونخروشم　خطای خود ز چشم بد چه پوشم
یکی‌را گفتم این جان‌و جهانست　جهان بستد کنون دربند جانست
نه هر کس کاتشی گوید زبانش　تف آتش بسوزاند دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یکسر　یکی جو در حساب آرد یکی زر
ترازوئی که ما را داد خسرو　یکی سر دارد آن سر نیز پرجو
دلم زان‌جو که خر باری ندارد　بغیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جزعروسی را در این سنگ　که‌از گچ کرده باشندش بنیرنگ
عروس گچ شبستانرا نشاید　ترنج موم ریحان را نشاید
بسی کردم شگرفیها که شاید　که گویم وز توام شرمی نیاید
چو کرد آن رهزن خونخوارهٔ من　جز آتش پارهٔ دربارهٔ من

من اینك زنده او با یار دیگر ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خودروی من روئیست از سنگ در او بیند فرو ریزد ازین ننگ
گرفتم سگ صفت کردندم آخر بشیر سگ نپروردندم آخر
سگ از من به بود گر تا توانم فریبش را چو سگ از در نرانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را که خواهد سگ دل بیحاصلی را
دل آن به کو دران کس وانبیند که درسگ بیند و در ما نه‌بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی وگر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کژ نشینم راست گویم چه خواریها کز او نامد برویم
هزاران پرده بستم راست در کار هنوزم پرده کژ میدهد یار
شد آبم واو بموئی تر نیامد چنان کابی بآبی بر نیامد
چگونه راست آید رهزنی را که ریزد آبروی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ رانده‌ست که جای آشتی رنگی نمانده‌ست
چو ما را نیست پشمی در کلاهش کشیدم پشم در خیل و سپاهش
زبس سر زیر او بردن خمیدم ز بس تار غمش خود را ندیدم
دلم کورست و بینائی گزیند چه کوری دل چه آنکس کو نه‌بیند
سرم میخارد و پروا ندارم که درعشقش سر خود را بخارم
زبانم خود چنین پر زخم از آنست که هرچ او میدهد زخم زبانست
سزد گر با من او همدم نباشد زکس بختم نبد زو هم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید کز او سرسام را گرمابه باید
دلم میجست و دانستم کز ایام زیانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در نشانها که هر کش دل جهد بیند زیانها
کنونم می جهد چشم گهربار چه خواهم دید بسم‌الله دگربار

مرازین قصر بیرون گر بهشت است　　نباید رفت اگر چه سر نبشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور　　ازین قصرش برسوائی کنم دور
بدستان میفریبندم نه مستم　　نیارند از ره دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل ندانند　　من آن دانم که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سر کش نه آنجا　　که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه　　نباید کردنش سر پنجه با ماه
به ارپهلو کند زین نرگس مست　　نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
و گربا جوش گرمم بر ستیزد　　چنان جوشم که از جوشم بریزد
فرستم زلف را تا یك فن آرد　　شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر　　سمندش را برقص آرد بیك تیر
ز گیسو مشك بر آتش فشانم　　چو عودش بر سر آتش نشانم
زتاب زلف خویش آرم بتابش　　فرو بندم بسحر غمزه خوابش
خیالم را بفرمایم که در خواب　　بدین خاکش دواند تیز چون آب
مرا بگذار تا گریم بدین روز　　تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم　　که او در عمرها نارد بیادم
ز مهرم گرد او بوئی نگردد　　غم من بر دلش موئی نگردد
گر آن نامهربان از مهر سیراست　　زمانه بر چنین بازی دلیر است
شکیبائی کنم چندانکه یکروز　　در آید از در عذر آن دل افروز
کمند دل در آن سر کش چه پیچم　　رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار　　زمین را کی بود با آسمان کار
کند همجنس با همجنس پرواز　　کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاك بستن　　نه باهم آب و آتش را نشستن

چووصلش نیست ازهجران‌چه‌ترسم　　تن تا زنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار　　تهیدست ایمن است ازدزد و طرار
نه‌آن مرغم که برمن کس‌نهد قید　　نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو از بتخانه چین　　ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی‌هست　　ز تیزی‌نیز گلگون را رگی‌هست
وگر مریم درخت قند گشته‌است　　رطب‌های مرا مریم سرشته‌است
گر اورا دعوی صاحب کلاهیست　　مرا نیز از قصب سر بند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی‌فراموش　　که‌جان‌شیرین کندمریم کندنوش
یکی‌درجست‌و دریا در کمین یافت　　یکی‌سر که‌طلب کرد انگبین‌یافت
همه ساله نباشد سینه با دست　　بهرجا گرد رانی گردنی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر　　پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی کردم اودرخواست‌پنداشت　　دروغی گفتم او خودراست‌پنداشت
دل من‌هست از این بازار بیزار　　قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریك رشتم　　وگرچه در شب تاریك رشتم
چنین تاکی چوموم افسرده باشم　　بر افروزم وگرنه مرده باشم
بنفرینش نگویم خیر و شر هیچ　　خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب‌آنکس رادهم کورا نیاز است　　نه‌دستی راست حلوا کان درازاست؟
بهاری راکه بر خاکش فشانی　　از آن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر　　به از افسوس شیران زبونگیر
بیا گو گرمنت باید چو مردان　　بپای خودکسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران شکارند　　بپای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای بست اوست پایم　　بپای دیگران خواندن نیایم

بدوش دیگران زنبیل سایند | بدندان کسان زنجیر خایند
چه تدبیر از بسی تدبیر کردن | نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری می‌خورم ؟ بادم‌قدح خرد | که هنگام رحیل‌آخور زند کرد
بنادانی در افتادم بدین دام | بدانائی برون آیم سرانجام
مگر نشنیدی از جادوی جوزن | که داند دود هر کس راه روزن
مرا این رنج و این تیمار دیدن | ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد | مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان | که دزد خانه را دربست نتوان
چو کوران‌چند لعل‌ازسنگ پرسم | چرا ده بینم و فرسنگ پرسم
دل من در حق من رای بد زد | بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کز او حاصل ندارم | مرا آن به که دل با دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمگار | ازین دل بیدلم زین یار بی یار
شدم دلشاد روزی با دل افروز | از آن روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر | چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی | بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام | سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج‌و کشور خویش | نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد | یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
وزانپس عقد لؤلؤ بر شکر زد | بعناب و طبر زد بانگ بر زد
که گرشه گوید او را دوست دارم | بگو کاین عشوه ناید در شمارم
و گر گوید بدان صبحم نیاز است | بگو بیدار منشین شب دراز است
و گر گوید بشیرین کی رسم باز | بگو با روزهٔ مریم همی ساز

وگر گوید بدانحلوا کشم دست ؟ بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش درآغوش بگو کاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکرریز بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش بگو تا ها نگیری ها ممالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه بگو با رخ برابر چون شود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی بگوچو گانخوری زان‌زلف برروی
وگر گوید بخایم لعل خندان بگو از دور میخور آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید بگو فرمان فراقت راست شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی بگو بر خیزمت یا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم بگو خاموش بنشین تا نگویم
فرو میخواند ازین مشتی فسانه در او تهدید های مادگانه
عتابش گرچه میزد شیشه برسنگ عقیقش نرخ می‌برید در جنگ
چو بر شاپور تندی زد خمارش ز رنج دل سبکتر گشت بارش
بنرمی گفت کایمرد سخنگوی سخن درمغز توچون آب در جوی
اگر وقتی کنی برشه سلامی بدانحضرت رسان از ما پیامی
که شیرین گوید ای‌بدمهر بدعهد کجاآن صحبت شیرین‌تر از شهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی خریدار کسی دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم‌را که در دل جای کردی دشمنم را
ازین بیداد بر دل داد بادت ز آه تلخ شیرین یاد بادت
چو بخت خفته یاری را نشائی چو دوران سازگاری رانشائی
بدین خواری مجویم گر عزیزم خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم در هم نشینی بچشم زیر دستانم چه بینی

چنین در پایه زیرم مکن جای — وگر نـه بر درت بالا نهم پای
ز تاب زلف خویش آرم بتابت — فرو بندم بخواب غمزه خوابت
بپلپل دانه های اشك جوشان — دوانم بـر در خویشت خـروشان
نداری جز مراد خویشتن کار — نباید بود ازینسان خویشتن دار
چوتو دل بر مرادخویش داری — مراد دیگران کی پیش داری
بخار تلخ شیرین بـود گستاخ — چه‌شیرین‌شدرطب‌ز‌نگی‌است‌برشاخ
بیـاغ افکندنت پالـود خونم — چــو بر بگرفت باغ از در بـرونم
نگشتم ز آتشت گرم ایدل افروز — بدودت کور میکـردم شب و روز
جفا زین بیش؟ کاندامم شکستی — چو نام آور شدی نـامم شکستی
عمل داران چوخودرا ساز بینند — بمعزولان ازین بـه باز بینند
بمعزولـی بچشمم در نشستی — چــو عامل گشتی از من چشم‌بستی
چو بی‌یار آمدی من بودمت یار — چو در کاری نداری با کسی کار
چو کارم را برسوائی فکندی — سپر بر آب رعنائـی فـکندی
بـرات کشتنم را ساز دادی — بآسیب فــراقـم بـاز دادی
نماند از جان من جز رشته تائی — مکش کین رشته سر دارد بجائی
مزن شمشیر بـر شیرین مظلوم — تراآن بس که راندی نیزه بر روم
چو نقش کارگاه رومیت هست — ز رومی کار از من دور کن دست
ز باغ روم گل داری بخرمن — مکن تاراج تخت و تاج از من
مکن کز گرمی آتش زود خیزد — از آن ترسم که‌ناگه دود خیزد
هزار از بهر می خوردن بود یار — یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری — کشی در دام و دامن دور داری
خسك بر راه مهجوران میفشان — نمك بر ریش رنجوران میفشان

ترا در بزم شاهان خوش برد خواب / ز بنگاه غریبان روی برتاب
رها کن تا در این محنت که هستم / خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیر این مرغ را باز / دگر باره بصحرا کرده پرواز
مشو راهی که خر در گل بماند / زکارت بیدلان را دل بماند
مزن آتش در این جان ستمکش / رها کن خانه‌ای از بهر آتش
در این آتش که عشق افروخت بر من / دریغا عشق خواهد سوخت خرمن
غمت بر هر رگم پیچید ماری / شکستم در بن هر موی خاری
نه‌شب خسبم نه روز آسایشم هست / نه از تو ذرهٔ بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ / بمنزل کی رسم پائی چنین لنگ
ز اشك و آه من در هر شماری / بود دریا نمی دوزخ شراری
در این دریا کم آتش گشت کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
همه کارم که بی تو ناتمامست / چنین خام از تمناهای خامست
وگرنه بر در دوزخ نهانی / چرا میجویم آب زندگانی
مرا چون بد نباشد حال بی‌تو / که بودم با تو پار امسال بی‌تو
ترا خاکیست خاك از در گذشته / مرا آبیست آب از سر گذشته
بر آب دیده کشتی چند رانم / خیالش را بیاری چند خوانم
نه بینی هر که میرد تا نمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست / حساب عشق از این دفتر برونست
بر این ابلق کسی چابك‌سوار است / که در میدان عشق آشفته‌کار است
مفرح ساختن فرزانگان راست / چوشد پرداخته دیوانگان راست
بعشق اندر صبوری خام کاریست / بنای عاشقی بر بی قراریست
صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آنکس کو صبور است

بدینسان گرچه شیرینست رنجور ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
چو برشاپور خواند این داستانرا سبك بوسید شاپـور آستان را
که از تدبیرما رای تو بیش است همه گفتار تو برجای خویش‌است
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی سخن بـا او نسنجیده نــگفتی
سخن باید بدانش درج کردن چو زر سنجیدن‌آنگه‌خرج کردن

داستان فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش بت سنگین دل سیمین بنا گوش
در آن وادی که جائی بود دلگیر نخوردی هیچ‌خوردی‌خوشتر‌ازشیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی غذاش از مادیان و میش بودی
از او تا چارپایان دور تر بود زشیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی بخروار همه خر زهره بد چون زهرهٔ مار
زچوب‌زهر گن چوپان خبرداشت چرا گاه گله جای دگـر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد چه فن سازد درآن تدبیر میکرد
که‌شیرآوردن از جائی چنان‌دور پرستاران او را کرد رنـجور
چوشب زلف سیاه افکند بر دوش نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
درآن حلقه که بود آنماه دلسوز چو مار حلقه می‌پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپــور تنها فرو کرده زهر نوعی سخنها
ازاین اندیشه کان‌سروسهی داشت دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش اواین قصه‌بر گفت نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را ستودش چون عطارد مشتری را
که‌هست‌اینجا مهندس مردی‌استاد جوانی نام او فرزانه فـرهاد

بوقت هندسه عبرت نمائی ... مجسطی بند اقلیدس گشائی
بتیشه چون سر صنعت بخارد ... زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد ... بآهن نقش چین بر سنگ بندد
به پیشه دست بوسندش همه روم ... به تیشه سنگ خارا را کند موم
باستادی چنین کارت بر آید ... بدین چشمه گل از خارت بر آید
بود هر کار بی استاد دشوار ... نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرد از حساب انگشتری گر ... ولیك از موم و گل نز آهن و زر
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم ... بدست آوردنش بر دست گیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم ... دو شاگرد یکی استاد بودیم
چوهر مایه که بود ازپیشه برداشت ... قلم بر من فکند او تیشه برداشت
چو شاپور این حکایت را بسر برد ... غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینهٔ خورشید دربست ... شب صد چشم هرصد چشم بربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را ... بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد شادش ... برسم خواجگان کرسی نهادش
در آمد کوهکن مانند کوهی ... کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یك پیل از ستبری و بلندی ... بمقدار دو پیلش زور مندی
رقیبان حرم بنواختندش ... بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده ... میان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون ... چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان ناگه شبیخون سازیی کرد ... پس آن پرده لعبت بازیی کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز ... در آمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت ... و زآن یاقوت شکر قوت برداشت

رطب هایی که سروش بار میداد　　رطب را گوشمال خار میداد
بنوش آباد آن خرمای در شیر　　شکرخواندانگبین را چاشنی گیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند　　شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود　　که‌در گفتن‌عجب شیرین زبان‌بود
ز شیرینی‌چه گویم هرچه خواهی　　بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی
طبرزد را چو لب پرنوش کردی　　ز شکرحلقه ها در گوش کردی
درآنمجلس که او لب بر گشادی　　نبودی تن که حالی جان ندادی
کسی‌را کان سخن در گوش رفتی　　گر افلاطون بدی مدهوش رفتی
چوبگرفت آنسخن‌فرهاد در گوش　　ز گرمی‌خون گرفتش‌درجگرجوش
بر آورد از جگر آهی شغب ناك　　چو مصروعی ز پای افتاد بر خاك
بروی خاك می غلتید بسیار　　وزآن سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته　　دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش　　بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کی داننده‌استاد　　چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مراد من چنانست ای هنرمند　　که بگشائی دل غمگینم از بند
بچابك دستی و استاد کاری　　کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم　　طلسمی کن که شیرآسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یك دوفرسنگ　　بباید کند جوئی محکم ازسنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند　　پرستارانم این جا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین　　شده هوش از سر فرهاد مسکین
سخن ها را شنیدن میتوانست　　ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت　　نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

حکایت باز جست از زیر دستان
که مستم کور دل باشند مستان

ندانم کو چه میگوید بگوئید
زمن کامی که میجوید بجوئید

رقیبان آن حکایت بر گرفتند
سخن‌هائی که رفت از سر گرفتند

چوآ گه گشت از آن اندیشه‌فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

در آن خدمت‌بغایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت

از آنجا رفت بیرون تیشه دردست
گرفت از مهربانی پیشه در دست

چنان از هم درید اندام آن بوم
که‌میشدزیرزخمش‌سنگ‌چون‌موم

بتیشه روی خارا می خراشید
چو بید از سنگ‌مجرا می‌تراشید

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی
دو هم سنگش جواهر مزد بودی

بیك ماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جوئی آشکارا

ز جای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگها زد شاخ درشاخ

چو کار آمد بآخر حوضهٔ بست
که‌حوض کوثرش بوسید بردست

چنان ترتیب کرد ازسنگ جوئی
که در درزش نمی گنجید موئی

درآنحوضه که کرد اوسنگ‌بستش
روان شد آب گفتی زاب دستش

بنا چندان تواند بود دشوار
که بنا را نیاید تیشه در کار

اگر صد کوه باید کند پولاد
زبون باشد بدست آدمیزاد

چه چاره کان بنی آدم نداند ؟
بجز مردن کزان بیچاره ماند

رفتن شیرین بدیدن جوی شیر

خبر بردند شیرین را که فرهاد
بماهی‌حوضه بست و جوی بگشاد

چنان کز گوسفندان شام وشبگیر
بحوض آید بپای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی‌شیر و حوض بر گشت

چنان پنداشت کان حوض گزیده ... نکرداست آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور ... بهشت وجوی شیر و حوضه وحور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد ... که‌رحمت برچنانکس کاینچنین کرد
چورحمت دور شدنزدیك‌خواندش ... ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت راحق چون گزاریم ... که‌ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش ... که عقد گوش گوهر بند بودش
زنغزی هر دری مانند تاجی ... وزو هردانه شهری را خراجی
گشاداز گوش‌باصدعذر چون نوش ... شفاعت کرد کاین بستان‌و بفروش
چو وقت آید کزین به‌دست یابیم ... ز حق خدمتت سر بر نتابیم
برآن گنجینه‌فرهاد آفرین خواند ... ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت ... چو دریا اشك صحرا ریزبرداشت
زبیم آنکه کار از نور میشد ... بصد مردی ز مردم دور میشد

زاری فرهاد از عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد ... برآورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری ... نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری ... نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل ... ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته ... ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان ... فتان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری ... وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده ... چوگل صد جای پیراهن دریده

ز گریه بلبله وز ناله بلبل
گره بردل زده چون غنچهٔ گل

غمش را در جهان غمخواره‌ای نه
ز یارش هیچگونه چاره‌ای نه

دو تازان شد که از ره‌خار میکند
چو خار از پای خودمسمار میکند

نه از خارش غم دامن دریدن
نه از تیغش هراس سر بریدن

ز دوری کشته سودائی بیکبار
شده دور از شکیبائی بیکبار

ز خون دیده هر ساعت نثاری
پدید آوردی از رخ لاله زاری

ز ناله بر هوا چون کله بستی
فلك‌ها را طبق درهم شکستی

ز گرمی برده عشق آرام او را
بجوش آورده هفت اندام او را

چو طفلی تشنه کابش باید ازجام
نداند آب را و دایه را نام

رسیده آتش دل در دماغش
ز گرمی سوخته همچون چراغش

ز مجروحی دلش صدجای سوراخ
روانش بر هلاك خویش گستاخ

بلا و رنج را آماج گشته
بلا ز اندازه رنج از حد گذشته

دلش رفته قرار از بخت مرده
پی دل میدوید آن رخت برده

چنان‌از عشق‌شیرین‌تلخ بگریست
که‌شدآواز گریش بیست دربیست

چنان درمیرمید ازدوست و دشمن
که جادو از سپند و دیو از آهن

غمش دامن گرفته او بغم شاد
چو گنجی کز خرابی گردد آزاد

ز غم ترسان بهشیاری و مستی
چومارازسنگ‌وگرگ‌ازچوبدستی

دلش نالان وچشمش زارو گریان
جگر بر آتش غم گشته بریان

علاج درد بیدرمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست

فرو مانده چنین تنها و رنجور
ز یاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرین را در آغوش
شده پیوند فرهادش فراموش

نه رخصت کز غمش جامی فرستد
نه کس محرم که پیغامی فرستد

گر از درگاه او گردی دمیدی بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیائی ببوسیدی و بر خواندی ثنائی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی سخن شیرین جزاز شیرین نگفتی
چنان پنداشت آندلدادهٔ مست که سوزدهر که‌راچون‌اودلی‌هست
کسی کش آتشی در دل فروزد جهان یکسر چنان داند که‌سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاك زدی بر یاد او صدبوسه بر خاك
چو سوی قصر او نظاره کردی بجای جامه جان را پاره کردی
چووحشی توسن از هرسو شتابان گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبونگیر برو گرد آمده یکدشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای یکی دامنش بوسیدی یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی گهی در موکب گوران دویدی
گهی‌اشك گوزنان دانه کردی گهی دنبال شیران شانه کردی
بروزش آهوان دمساز بودند گوزنانش بشب همراز بودند
نمودی روز و شب‌چونچرخ ناورد نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی اگر ره یافتی یك ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش ندیدی تا نکردی روی او ریش
وگر تیری بچشمش در نشستی ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
وگر پیش آمدی چاهیش در راه ز بی پرهیزی افتادی در آنچاه
دل ازجان بر گرفته وزجهان سیر بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز دلی و صد هزاران حسرت و سوز
ره ار در کوی و گردرکاخ کردی نفیرش سنگ را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد بصد قهرآن نشاط از دل رها کرد

غمی کان با دلش دمساز می‌شد / دو اسبه پیش آن غم باز می‌شد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست / سهیل خویش را در دیده‌می‌جست
نخفت ارچند خوابش می‌ببایست / که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش / که رخت دیگری درخانه بودش
ازآن بدنقش او شوریده پیوست / که نقش دیگری‌برخویشتن بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یك تن نشیند
نبودآ گه که مرغش‌در قفس نیست / بمیدان‌شد ملك‌درخانه کس‌نیست
چنان با اختیار یار در ساخت / که ازخودیار خودرا بازنشناخت
اگر درنور و گر در نار دیدی / نشان هجر و وصل یار دیدی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش / بنیك اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / و گر گیرد برای خود نگیرد
هرآن نقشی که‌آید زشت‌یاخوب / کندبر کام خویش‌آن‌نقش‌منسوب
بهر وقتی شدی مهمان آن حور / بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر / وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جزآنشیر ازجهان خوردی‌نبودش / برون زان حوض ناوردی نبودش
بشب‌زان حوض پایه‌هیچ نگذشت / همه شب گردپای حوض میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد ایندا‌ستان در هر زبانی

آگاهی خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد
که در عالم حدیثش داستان شد

دماغش را چنان سودا گرفته‌ست
کزان سودا ره صحرا گرفته‌ست

ز سودای جمال آن دل افروز
برهنه پای و سر گردد همه روز

دلم، گوید بشیرین دردمند است
بدین آوازه آوازش بلند است

هراسی نز جوان دارد نه از پیر
نه از شمشیر میترسد نه از تیر

دلش زانماه بی پیوند بینم
بدیداریش ازو خرسند بینم

ز بس کارد بیاد آن سیم تن را
فرامش کرده خواهد خویشتن را

کند هر هفته بر قصرش سلامی
شود راضی چو بنیوشد پیامی

ملك چون کرد گوش ایند استانرا
هوس در دل فزود آندلستانرا

دو هم میدان بهم بهتر گرایند
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقدیرا دو کس باشد خریدار
بهای نقد بیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان گشت
که با او بیدلی همداستان گشت

بدیگر نوع غیرت برد بریار
که صاحب غیرتش افزود در کار

درآن اندیشه عاجز گشت رایش
بحکم آنکه در گل بود پایش

چو بر تن چیره گردد دردمندی
فرود آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چارهٔ کار
که بیمار است رای مرد بیمار

سخن در تندرستی تندرست است
که درسستی همه تدبیر سست است

طبیب ارچند گیرد نبض پیوست
ببیماری بدیگر کس دهد دست

رای زدن خسرو با نزدیکان در کار فرهاد

ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودائی چه‌سازیم
بدین مهره چگونه حقه بسازیم

گرش مانم بدو کارم تباهست
و گر خونش بریزم بی گناه است

بسی کوشیدم اندر پادشائی
مگر عیدی کنم بی روستائی

کند بر من کنون عیدآن مه نو
که کرد آشفته‌یی را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ
که ایدولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان
بخاك پای تو سوگند شاهان

جهان اندازهٔ عمر درازت
سعادت یار و دولت کارسازت

گر این آشفته را تدبیر سازیم
نه زآهن کز زرش زنجیر سازیم

که سودا را مفرح زر بود زر
مفرح خود بزر گردد میسر

نخستش خواند باید باصد امید
زرافشانی بدو کردن چو خورشید

بزر نز دلستان کز دین برآید
بدین شیرینی از شیرین برآید

بسا بینا که از زر کور گردد
بس آهن کو بزر بیزور گردد

ورش نتوان بزر معذول کردن
بسنگی بایدش مشغول کردن

که تا آنروز کاید روز او تنگ
گذارد عمر در پیگار آن سنگ

طلب کردن خسرو فرهاد را

چو شه بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را

درآوردندش از درچون یکی کوه
فتاده در پیش خلقی بانبوه

نشان محنت اندر سر گرفته
رهی بیخویش اندر بر گرفته

ز رویش گشته پیدا بیقراری — بر او بگریسته دوران بزاری
نه در خسرو نگه کردو نه در تخت — چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش — که پروای خود و خسرو نبودش
ملك فرمود تا بنواختندش — بهر گامی نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند — بپایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود — ز گوهرها زر وخاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم برزر — زلب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد — جوابش هم بنکته باز میداد

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی — بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند — بگفت اندوه خرند وجان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست — بگفت ازعشقبازان این عجب نیست
بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان ؟ — بگفت ازدل تومیگوئی من ازجان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست — بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب — بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاك — بگفت آنگه که باشم خفته درخاك
بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش — بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ — بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه — بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست درخور — بگفت آشفته از مه دور بهتر

بگفتا گر بخواهد هر چه داری   بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود   بگفت از گردن اینوام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار   بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شواین کار خامست   بگفت آسودگی برمن حرامست
بگفتارو صبوری کن درین درد   بگفت‌ازجان‌صبوری‌چون‌توانکرد
بگفت‌ازصبر کردن کس‌خجل نیست   بگفت‌این دل‌تواند کرد دل نیست
بگفت‌ازعشق‌کارت سخت‌زار است   بگفت ازعاشقی‌خوشتر چکاراست
بگفتا جان مده‌بس‌دل که‌با اوست   بگفتا دشمنند این هردو بیدوست
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس   بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید   بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا چونی از عشق جمالش   بگفت‌آن کس نداند جز خیالش
بگفت‌ازدل جدا کن عشق شیرین   بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت اوآن من شد زو مکن یاد   بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ار من کنم دروی نگاهی   بگفت آفاق را سوزم بآهی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش   نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی   ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم   چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد   فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که‌ما را هست کوهی بر گذرگاه   که مشکل میتوان کردن‌بدو راه
میان کوه راهی کند باید   چنانك آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست   که‌کارتست و کار هیچ کس‌نیست
بحق حرمت شیرین دلبند   کز این بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت در آری چو حاجتمندم این حاجت بر آری
جوابش داد مرد آهنین چنگ که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید بترك شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت از ین شرط چه باکست که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم وگر زین شرط بر گردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشای برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش روان شد کوهکن چون کوه آتش
بر آن کوه کمر کش رفت چون باد کمر در بست وزخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت براو تمثال های نغز بنگاشت
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
پس آنگه از سنان تیشهٔ تیز گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بر آن صورت شنیدی کز جوانی جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگر چه دنبه بر گرگان تله بست بدنبه شیر مردی زان تله رست
چو پیه از دنبه زانسان دید بازی تو بر دنبه چرا پی میگدازی
مکن کین میش دندان پیر دارد بخوردن دنبهٔ دلگیر دارد

چو برج طالعت نامد ذنب دار		ز پس رفتن چرا باید ذنب وار

کوه کندن فرهاد و زاری او

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ		ز صورت کاری دیوار آن سنگ
نیاسودی ز وقت صبح تا شام		بریدی کوه بر یاد دلارام
بکوه انداختن بگشاد بازو		همی برید سنگی بی ترازو
بهر خارش که با آن خاره کردی		یکی برج ازحصارش پاره کردی
بهر زخمی ز پای افکند کوهی		کز آن آمد خلایق را شکوهی
بالماس مژه یاقوت میسفت		ز حال خویشتن با کوه میگفت
که‌ای کوه‌ارچه‌داری سنگ‌خاره		جوانمردی کن و شو پاره پاره
ز بهر من تو لختی روی بخراش		به پیش زخم سنگینم سبك ساش
و گرنه من بحق جان جانان		که تا آندم که باشد برتنم‌جان
نیاساید تنم زازار با تو		کنم جان بر سر پیکار با تو
شبا هنگام کز صحرای اندوه		رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی		علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی نزدیك آن صورت زمانی		در آن سنگ از گهرجستی‌نشانی
زدی برپای آنصورت بسی بوس		برآوردی زعشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش‌بندان		دوابخش درون درد مندان
بت سیمین تن سنگین دل من		بتو گمره شده مسکین دل من
تو درسنگی چو گوهر پای بسته		من‌از سنگی چو گوهردل‌شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار		پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان پس برشدی بر پشتهٔ کوه		به پشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام — بزاری گفتی ای سرو گلندام
چگر پالوده‌ای را دل بر افروز — ز کار افتاده را کاری در آموز
مراد بی مرادیرا روا کن — امید نا امیدیرا وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری — که یاری بهتر از من یاد داری،
منم یاری که بریادت شب‌و روز — جهان سوزم بفریاد جهانسوز
تو را تا دل بخسرو شاد باشد — غریبی چون منت کی یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گل نو — شکر ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین — ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگر چه ناری ای بدر منیرم — پس از حجی و عمری درضمیرم
من از عشق تو ایشمع شب افروز — بدین روزم که میبینی بدین‌روز
در این دهلیزهٔ تنگ آفریده — وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفتست — که این بدبختی اندرمن گرفتست
اگر نه زاهن وسنگ است رویم — وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن‌زین‌بیش خواری‌بردل تنگ — غریبی را مکش‌چون‌مار درسنگ
ترا پهلوی فربه نیست نایاب — که داری بر یکی پهلو دوقصاب
منم تنها چنین برپشته مانده — ز ننگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و میسازم از دور — که پروانه ندارد طاقت نور
از آن نزدیك تو می‌ناید این‌خاك — که باشد کار نزدیکان خطرناك
بحق آنکه یاری حق شناسم — که جز کشتن منه بر دل سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی — که مردن به مرا زین زندگانی
بروز من ستاره برمیاباد — به‌بخت من کس از مادر مزایاد
مرا مادر دعا کردست گوئی — که از تو دور باد هرچه جوئی

اگر در تیغ دوران زحمتی هست		چرا بـرد ترا ناخن مرا دست
وگر بی میل شد پستان گردون		چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول مادرت داد		که‌چون‌ازجوی‌من‌شیری‌خوری‌شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود		که دارد تشنه‌را شیرو شکر سود
بشیری چون شبانان دست گیرم		که‌در عشق تو چون طفلی بشیرم
بیاد آرم چو شیر خوشگواران		فراموشم مکن چون شیر خواران
گرم شیرینیی ندهی زجامت		دهان شیرین همی دارم ز نامت
چو کس جزتو ندارم یار غمخوار		مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان‌تر کن بخوان‌این‌خشك لب‌را		بروز روشن آر این تیره شب را
بدانگی گرچه‌هستم باتو درویش		توانگر وار جان رامیکشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد		که بی سرمایه سوداندیش باشد
مسوز آندل که دلدارش تو باشی		ز گیتی چارهٔ کارش تو باشی
چودر خوبی غریب افتادی ایماه		غریبان را فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی		بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم		امید اندر جوانی بسته بودم
از آن هردو کنون نومید گشتم		بلا را خانهٔ جاوید گشتم
دریغا هرچه در عالم رفیق است		ترا تا وقت سختی هم طریق است
گه سختی تن آسائی پذیرند		توگوئی دست‌و ایشان پای گیرند
مخور خونم که خونخوردم‌زبهرت		غریبم آخر ای من خاك شهرت
چه بد کردم که بامن کینه جوئی		بد افتد گر بدی کردم نگوئی
خیالت را پرستش ها نمودم		وگر جرمی جز این‌دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفائی		که کس باکس‌نکرد این‌ناخدائی

اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد — سری چون بید درجنبان باین باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناك — زیارت خانه‌ای برساز ازین خاك
اگر نگذاری ایشمع طرازم — که پیهی در چراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت — رمیمی باشم ازدست استخوانت
منم دراجه مرغان شب خیز — همه شب مونسم مرغ شب آویز
شبی خواهم که بینی زاریم را — سحر خیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه‌ازسنگ — ببخشائی براین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نونو از تو — بیك جو برتو ای من جوجو ازتو
من افتاده چنین چون گاو رنجور — تو می‌بینی خرك میرانی از دور
کرم زین بیش کن بامردهٔخویش — مکن بیداد بردل بردهٔ خویش
حقیقت دان مجازی نیست اینکار — بکار آیم که بازی نیست اینکار
من اندر دست تو چون‌کاه پستم — وگرنه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دست از کوه‌بیشم — چه باشد لشکری چون کوه‌پیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز — نه شبدیزم جوی سنجد نه‌پرویز
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد — همه درحرف پنجیم ای پریزاد
چرا چون نام هریك‌پنج‌حرفست — ببردن پنجهٔ خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب تراز خویش — که در مغلوب وغالب نام‌من بیش
ولیك ادبار خود را میشناسم — وز اقبال مخالف می هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم — که مقبل‌تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس و گرچه شاه باشد — که او را مقبلی بد خواه باشد
ازآن ترسم که در پیگار اینکوه — گرو برخصم ماند بر من اندوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود — طلب‌کار هلاك جان من بود

در این سختی‌مرا شد مردن آسان — که‌جان درغصه دارم غصه‌درجان
مرا در عاشقی کاریست مشکل — که دل برسنگ بستم سنگ‌بردل
حقیقت دان مجازی نیست اینکار — بکار آیم که بازی نیست اینکار
توان خود را بسختی سنگدل کرد — بدین‌سختی‌نه کاهن راخجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد — دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست در بار — که در پایت کشم خروارخروار
رخ زردم کند در اشکباری — گهی زر کوبی و گه نقره کاری
ز سودای تو ای شمع جهانتاب — نه در بیداری آسوده‌م نه‌درخواب
اگر بیدارم اندہ بایدم خورد — وگر درخوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب اینچنینم — پناهی به ز تو خود را نبینم
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم — نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد — که او از سنگ مردم می‌تراشد
تراشم سنگ و این پنهانیم نیست — که در پیش‌است در پیشانیم‌نیست
کسی‌را روبروی ازخلق‌بخت‌است — که‌چون‌آینه‌پیشانیش سخت‌است
بر آنکس‌چون‌ببخشد نشو خاکی — که دارد چون بنفشه شرمناکی
زبیشرمی کسی کو شوخ دیده‌ست — چونرگس با کلاه زر کشیده‌ست
جهانرا نیست کردی پستر از من — نبینی هیچکس بیکس‌تر ازمن
نه چندان دوستی دارم دلاویز — که گر روزی بیفتم گویدم خیز
نه چندانم کسی درخیل پیداست — که گر میرم کند بالین من‌راست
منم تنها در این اندوه و جانی — فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم — کسی جز آه خود بالا نبینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال — بجز سایه کسم ناید بدنبال

چه سگ‌جانم که با این دردناکی چوسگ داران‌روم خونی‌وخاکی
سگان را درجهان جای و مرا نه گیا را بر زمین پای ومرا نه
پلنگان‌را بکوهستان پناهست نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی سنگ‌خاکی مانده دلتنگ نه درخاکم درآسایش نه‌درسنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدائی شوم در خاك تا یابم رهائی
مبادا کس بدین بی خانمانی بدین تلخی چه باید زندگانی
بتو باد هلاکم میدواند خطا گفتم که خاکم میدواند
چو تو هستی نگویم کیستم من ده آن تست در ده چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی که آنگه لازم آید خودپرستی
برفتن باز میکوشم چه سودست نیابم ره که پیشاهنگ دودست
درین منزل که‌پای از پویه فرسود رسیدن دیر می بینم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیزگام است ندانم جای آرامم کدام است
چو از غم نیستم یك لحظه آزاد نخواهم هیچ کسرا در جهان‌شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند در آن دریا که در عقل سفتند
کسی کورا بود در طبع سستی نخواهد هیچ کس را تندرستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد که بر موئی هزاران گرد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری مانده درین درد بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چوباد از جای رفته نشاط از دست و زور ازپای‌رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار بدامن‌درکشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس‌را ببندم تا نبینم نقش کس را

نبندم دل دگر در صورت کس — از این صورت پرستیدن مرا بس
چوزین صورت حدیثی چند راندی — دل مسکین بر آنصورت فشاندی
چو شب روی از ولایت در کشیدی — سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامتروز شبخیز — بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی — بروزش سنگ سفتن کار بودی
زبس سنگ وزبس گوهر که میریخت — دماغش سنگ با گوهر بر آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور — حدیث کوه کندن گشت مشهور
زهر بقعه شدندی سنگ سایان — بماندندی در او انگشتخایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی — در آن سر گشته سر گردان شدندی

رفتن شیرین به بیستون و سقط شدن اسبش

مبارك روزی ازخوش روزگاران — نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان در هر نوردی — چنانك آید ز هر گرمی وسردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد — بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانهٔ آینده میخواند — که شادی بیشترخواهیم ازین راند
زهر شیوه سخن کان دلنوازاست — بگفتند آنچه وا گفتن درازاست
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار — ستون بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دل افروز — علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد — چگونه سنگ می برد بپولاد
مگر زان سنگ و آهن روزگاری — بدلگرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین بر نهادن — صبارا مهد زرین بر نهادن
نبود آنروز گلگون در وثاقش — بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چه گویم چون بهاری | بزیبائی چو یغمائی نگاری
روان شدنرگسان پر خواب کرده | چو صد خرمن گل سیراب کرده
بدان نازك تنی و آبداری | چو مرغی بود در چابك سواری
چنان چابك نشین بود آندلارام | که برجستی بزین مقدار ده گام
ز نعلش بر صبا مسمار میزد | زمین را چون فلك پرگار میزد
زعکس روی آنخورشید رخشان | زلعل‌آن سنگهاشد چون بدخشان
چو کوهی کوهکن را نزدخودخواند | وزآنجا کوهتن زی کوهکن راند
چوآمد با نثار مشك و نسرین | برآن کوه سنگین کوه سیمین
بیاد لعل او فرهاد جان کن | کننده کوه راچون مرد کان کن
زیار سنگدل خرسنگ میخورد | ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار دستبردش را در آن سنگ | ترازوئی نیامد راست در چنگ
بشخص کوه پیکر کوه می کند | غمی در پیش چون کوه دماوند
بروت سنگ از آن میکند مادام | که‌ازسنگش برون می‌آمدآن‌کام
رخ خارا بخون لعل می‌شست | مگر درسنگ خارا لعل‌می‌جست
چو از لعل لب شیرین خبریافت | بسنگ خاره در گفتی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرم‌تر گشت | بآهن سنگش از گل نرم‌تر گشت
بدستی سنگ رامیکند چون گل | بدیگر دست می‌زد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت می‌خراشید | چوبت بودش چرا بت می‌تراشید
شکرلب داشت باخود ساغری شیر | بدستش داد کاین بر یاد من گیر
ستد شیراز کف شیرین جوانمرد | بشیرینی‌چگویم چون شکرخورد
چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش | نه شیر ار زهر باشد هم شودنوش
بدو گفت ای چراغ و چشم فرهاد | ز رویت دور بادا چشم بیداد

من از روی تو دلبر شرمسارم	که چیزی لایق خدمت ندارم
ستام واسب و سیم و گوهرم نیست	بجز از ناله چیز دیگرم نیست
چو عاشق مست گشت ازجام باقی	ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شد اندامش گران از زر کشیدن	فروماند اسبش از گوهر کشیدن
نه اسب ار کوه زر بودی ندیمش	سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب باد رفتار	سقط شد زیر آن گنج گهر بار
چوعاشق دید کان معشوق چالاك	فرو خواهد فتاد از باد بر خاك
بگردن اسب را با شهسوارش	ز جا برداشت و آسان کرد کارش
بقصرش برد از انسان ناز پرورد	که موئی برتن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه	بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد	همان سنگی باهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنگ	سری برسنگ میزد بر سرسنگ
چو آهو سبزه ای بر کوه دیده	ز شورستان بگورستان رمیده

آگاهی خسرو از دیدار شیرین و فرهاد

جهانسالار خسرو هر زمانی	بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود	که هر یك بر سرکاری دگر بود
گر انگشتی زدی بربینی آنماه	ملك را یك بیك کردندی آگاه
در آنمدت که شد فرهاد را دید	نه کوه آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را	که چون فرهاد دید آندلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی	بهر زخمی ز پای افکند کوهی
از آنساعت نشاطی در گرفتست	ز سنگ آیین سختی بر گرفتست

بدان آهن که او سنگ آزمون کرد توانـد بیستون را بی‌ستون کرد
بچر بد روبـه ار چر بیش بـاشد و گر با گرگ هم حر بیش باشد
چو از دینار جو را بیشتر بار تـرازو سر بگردانـد ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملك بی‌سنگ شد زان سنگ سفتن کـه بـایستش بترك لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند که گر خواهی که آسان گردد این بند
فـرو کن قاصدی را کز سر راه بدو گویـد که شیرین مرد نا گاه
مگر یکچند افتد دستش از کار درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نا فـرجام گویی گـره پیشانیی دلتنگ رویـی
چو قصاب از غضب خونی نشانی چو نفاط از بروت آتش فشانی
سخن های بدش تعلیم کردند بـزر وعده بآهن بیم کردنـد
فــرستادنــد سوی بیستونش شده بـر نـاحفاظی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد زبان بگشاد و خودرا تنگدل کرد
که ای نادان غافل درچه کاری چـرا عمری بغفلت میگزاری
بگفتا بـر نشاط نـام یـاری کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست مرا صد بار شیرین‌تـر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار دم شیرین ز شیرین دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد که شیرین مردو آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنـان سرو شغبناك ز باد مرگ چون افتاد بر خاك
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه بآب دیـده شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند سپردنـدش بخاك و بـاز گشتند

درو هر لحظه تیغی چند می‌بست — بریش در دریغی چند می‌بست
چو گفت آن زلف و آن خال ایدریغا — زبانش چون نشد لال ایدریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید ؟ — نه بیند ور ببیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد — ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد ازجگر بادی چنان سرد — که گفتی دور باشی برجگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم — ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فراپیش — برد گرگ از گله قربان درویش
چه‌خوش گفت آن گلابی با گلستان — که هر چت باز باید دادمستان
فرو رفته بخاك آن سرو چالاك — چرا بر سر نریزم هر زمان خاك
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان — چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبك بهاری — چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز — چرا روزم نگردد شب بدینروز
چراغم مرد با دم سرد ازآنست — مهم رفت آفتابم زرد از آنست
بیك تك تا عدم خواهم دویدن — بشیرین در عدم خواهم رسیدن
صلای عشق شیرین درجهان داد — زمین بریاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند — که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی — درش در گیرد از هر سو بلائی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ — بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهر گردد — که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید ازشوریدن بخت — که بر باید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر ازینسان در نشیب است — جوانی را چنین پا درر کیب است
کسی دارد ز دوران رستگاری — که بر دارد عمارت زین عماری

مسیحا وار در دیری نشیند / که با چندان چراغش کس نبیند
جهان دیو است و وقت دیو بستن / بخوشخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل و مست / چو بیداران برآور در جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاك / که فرموشت کند دوران افلاك
بدین پنجاه ساله حقه بازی / با این یك مهره گل تا چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است / سرش برنه که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ / ببین تاریگ چون ریزد بفرسنگ
زمین نطعیست ریگش چون نریزد / که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خونا که شد بر خاك اینددشت / سیاووشی نرست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل بر همه روی زمی نیست / که بر روی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بودش احوال
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور سازیست / درو داننده را پوشیده رازیست
نمیخواهی که بینی جور بر جور / نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد تند زنهار / بدین ابلق عنان خویش مگذار
بصد فن گر نمائی ذو فنونی / نشاید برد ازین ابلق حرونی
فلك چندانکه دیگ خاکراپخت / نرفت از خوی او خامی چو کیمخت
قمارستان چرخ نیم خایه / بسی پر مایه را بر دست مایه

عروس خاك اگر بدر منیرست — بدست باد کن امرش که پیرست
مگر خسفی که خواهد بودن از باد — طلاق امر خواهد خاك را داد
گر آن باد آید و گر ناید امروز — تو بر بادی چنین مشعل میفروز
در این یکمشت خاك ای خاك درمشت — گر افروزی چراغ از هر ده انگشت
نشد ممکن که این خاك خطرناك — بر انگشت بریده بر کند خاك
تو بی اندام ازین اندام سستی — که گاهی رخنه دارد گه درستی
فرود افتادن آسان باشد از بام — اگر در ره نباشد عذر اندام
نبینی مرد بی اندام در خواب — نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دود گو گرد آن ندیده — که ما زین نه ترنج نا رسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی — چو نارنج از زلیخا زخم یابی
سحر گه مست شو سنگی برانداز — زنارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دار نه در — مگر کایمن شوی زین مار نه سر
نفس کو خواجه تاش زند گانیست — ز ما پروردهٔ باد خزانیست
اگر یکدم زنی بیعشق مرده‌است — که بر ما یك بیك دمها شمرده‌است
بباید عشق را فرهاد بودن — پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دستهٔ پولاد تیشه — ز چوب نار تر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش — بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگر تاب — فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان درسنگ رفت وچوب درخار — چنین گویند خاکی بود نمناك
از آن دسته بر آمد شوشه ناز — درختی گشت و بار آورد بسیار
نظامی گر ندید آن نار بن را — به نسخت درچنین خواند این سخن را

تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز

سراینده چنین افکنـد بنیاد — که‌چون‌درعشق شیرین‌مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش — که مرغی نازنین گم شد زباغش
بـر آن آزاد سرو جویباری — بسی بگریست چون ابـر بهاری
برسم مهترانش حله بـر بست — بخا کش داد و آمد باد در دست
زخا کش گنبدی عالی برافراخت — وزان گنبد زیارتخانه‌یی ساخت
خبر دادند خسرو راچپ وراست — که‌از ره زحمت‌آن‌خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کردهٔ خویش — وز آن‌آزار گشت آزردهٔ خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای — که بادافراه را چون دارد او پای
کسی کو با کسی بد ساز گردد — بدو روزی همان بـد باز گردد
در این‌غم روزوشب‌اندیشه میکرد — وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیك خود خواند — که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن — بشیرین نامـهٔ شیرین نـوشتن
نخستین پیکـر آن نقش دلبند — تولا کـرده بـر نـام خداونـد
بنـام روشنائـی بخش بینش — که‌روشن‌چشم ازو گشت‌آفرینش
پدید آرنـدهٔ انسی و جانـی — اثـرهـای زمینی و آسمانـی
فلك را کرده گردان بر سرخاك — زمین را کرده گردشگاه افلاك
پس از نـام خدا و نـام پـاکان — بـر آورده حدیث درد نـاکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند — که‌خوانندش ز شیرینی شکرخند
شنیدم کز پی یـاری هوسناك — بماتم نوبتی زد بـر سر خـاك
ز سنبل کرد بر گل مشك‌بیزی — ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا کرد از غمش سرو روانرا — به‌نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست — رطب‌ها را بزخم استخوان خست
بلاله تختهٔ گل را تراشید — بلؤ لؤ گوشهٔ مه را خراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد — ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن — بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید ز یاران شرط یاری — همین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن ببخشود — بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ارزد فغانی — جهان کو تا بر او گرید جهانی
بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟ — چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب از کار او دورست ما را — دل از بهر تو رنجورست ما را
چو دانم سخت رنجیدی به‌مرگش — که مرد و هم نمیگوئی بترکش
چرا بایستش اول کشتن از درد — چو کشتی چندخواهی اندهش خورد
غمش میخور که‌خونشهم توخوردی — عزیزش کن که‌خوارش‌هم‌تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی — ازو خاکی تری کسرا نبینی
ولیکن چون ندارد گریه سودی — چه باید بی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر — چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی — نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی واو ستاره ایدل افروز — فرو میرد ستاره چون شود روز
توصبحی واو چراغ ار دل پذیرد — چراغ آن‌به که پیش از صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست — چو شمع آید رود پروانه ازدست
توباغی و او گیاهی کز تو خیزد — گیاه‌آن به‌که هم در باغ ریزد
تو آتش طبعی او عود بلاکش — بسوزد عود چون بفروزد آتش

اگر مرغی پرید از گلستانت — پرستد نسر طایر ز آسمانت
وگر شد قطرهٔ آب از سبویت — بسا دجله که سر دارد بجویت
چو ماند بدر گو بشکن هلالی — چو خوبی‌هست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد — چه باك از زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت — زمین بوسید وپیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود — ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه — رخ ازشادی فروزان کردچون‌ماه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت — وزویکحرف‌راناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشك اندود کرده — طبرزد های زهر آلود کرده
قصب‌هائی در او پیچیده صد مار — رطب هائی در او پوشیده صد خار
همه مقراضه های پرنیان پوش — همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آن که این شربت بنوشد — نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی — فرو خورد از سر بیدار بختی

مردن مریم

در اندیش ای حکیم از کار ایام — که پاداش عمل باشد سرانجام
نماندضایع ار نیك‌است اگر دون — کمر بسته بدین‌کار است گردون
چو خسرو برفسوس مرگ فرهاد — بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی — که برمریم سر آید پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری — بخوردش دادازآن کو خوردبهری
وگرمی‌راست‌خواهی‌بگذراززهر — بزهرآلود همت کردش آن قهر
بهمت هندوان چون بر ستیزند — ز شاخ خشك برگ تر بریزند

فسون سازان که ازمه مهره سازند — بچشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت — دهان‌دربست‌ازآن شکر که‌شه‌داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم — چنانك آبستنان از چنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد — ز غم شد چون‌درخت مریم آزاد
و لیك از بهر جاه و احترامش — ز ماتم داشت آیینی تمامش
نرفت از حرمتش برتخت شاهی — نپوشید از سلب‌ها جز سیاهی
چو شیرین راخبر دادند ازین‌کار — همش گل در حساب افتاد هم خار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش — که‌رست ازرشك‌بردن‌جان‌پاکش
بدیگر نوع غمگین بود و دلسوز — که عاقل‌بودومی‌ترسید ازآن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه — ز شادی کرد خود را دست کوتاه
پس‌ازماهی که‌خارازریش‌برخاست — جهان‌را این‌غبارازپیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن — جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخن‌هایی که او را بود در دل — فشاندازطیر کی چون دانه‌در گل

تعزیت نامه کنایت بار شیرین بخسرو در مرگ مریم

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد — بترتیب آن سخن‌ها را رقم زد
سخن‌را از حلاوت کرد چون قند — سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان — گناه آمرز مشتی عذر خواهان
خداوندی که ما را کار سازست — ز ما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر خالق پیکر نگاران — بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه — بترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی‌حق خدمت خلق را قوت — نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه نماند جاودان کس را در اندوه
گه نعمت دهد نقصان پذیری کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامش کار گردیم بمالد گوش تا بیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش تغیر های حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهانرا نیست کاری جز دورنگی گهی رومی نماید گاه زنگی
گه از بیداد این آنرا دهد داد گه از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفت آن لهاوری بطوسی که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست نه هر پایه که زیر افتد بساطست
چوروزی بخش ما قسمت چنین کرد که قسمت گه دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق که زد بالای هفتورنگ شش طاق
جهان دارد بزیر پادشاهی سری و با سری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعاد گاهیست ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که مه تا ماهی اوراست ز ماهی تا بماه آگاهی او راست
خبرداری که روزوشب دورنگست نوالش گه شکر گاهی شرنگست
دریـن صندل سرای آبنوسی گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست عروسان دگر دارد چه باکست
فلك زان کرد بـر رفتن دلیرش که بود آگه ز شاه و زود سیرش
ازاو به گرچه شه را همدمی نیست شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بـر گلستانی دیگر آرد وزو به دلستانی در بـر آرد
دریغ آنست کان لعبت نمانـد وگرنه هر که ماند عیش راند

مرنج ایشاه نازکدل بدین رنج
که گنج است آنصنم‌درخاك به گنج

مخور غم کادمی غم بر نتابد
چو غم گفتی زمین هم بر نتابد

برنجد نازنین از غم کشیدن
نسازد نازکان را غم چشیدن

عنان آن به که از مریم بتابی
که گر عیسی شوی گردش نیابی

اگر درتخته رفت‌آن نازنین‌جفت
بترك تخت‌شاهی چون توان گفت

بمی‌بنشین زمژگان می چه‌ریزی
غمت خیزد گر از غم برنخیزی

نه هر کش پیش میری پیش میرد
بدین سختی غمی در پیش گیرد

توزی کومرد و هر کو زاد روزی
بمر گش تن بباید داد روزی

بنالیدن مکن بر مرده بیداد
که مرده صابری خواهد نه فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی
نه درویشی بکار آید نه شاهی

زبهر چشمه‌یی مخروش و مخراش
زفیض دجله گو یك‌قطره کم باش

بشادی برلب شط جام جم گیر
کهن زنبیلی از بغداد کم گیر

دل نغنوده بی او بغنوادت
چنان کز دیده رفت ازدل روادت

اگر سروی شد از بستان عالم
تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور شاد
مبادا کز سرت موئی برد باد

اگرهستی شود دور از تو ازدست
بحمدالله چو تو هستی همه هست

تو در قدری و در تنها نکوتر
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

بتنهائی قناعت کن چو خورشید
که همسرشرك شد درراه جمشید

اگر با مرغ باید مرغ را خفت
توسیمرغی بود سیمرغ بی‌جفت

مرنج ار باتو آن گوهر نماند
تو کانی کان ز گوهر در نماند

سر آن بهتر که او همسر ندارد
گهر آن به که هم گوهر ندارد

گرآهوئی ز صحرا رفت بگذار
که درصحرا بودزین جنس بسیار

و گریکدانه رفت از خرمن شاه
فدا بادش فلك با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری
عوض باشد گلی را نوبهاری

بتی گر کسر شد کسری بماناد
غم مریم مخور عیسی بماناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چو خسرو نامهٔ شیرین فروخواند
از آن شیرین سخن عاجز فروماند

بخود گفتا جوابست این نه جنگست
کلوخ انداز را پاداش سنگست

جواب آنچه بایستش دریدن
شنیدم آنچه می باید شنیدن

دگربارهٔ شد از شیرین شکر خواه
که غوغای مگس برخاست از راه

ز کار آشوبی مریم برآسود
رطب بی‌استخوان‌شد شمع بیدود

چو مریم کرد دست ازجشن کوتاه
جهان چونجشن مریم گشت بر شاه

چودشمن شد همه کاری بکامست
یکی آب از پس دشمن تمامست

بشیرین چند چربی‌ها فرستاد
بروغن نرم کرد آهن ز پولاد

بت فرمانبرش فرمان پذیرفت
که‌دردی‌داشت کان درمان‌پذیرفت

بخسرو پیش از آنش بود پندار
کزان نیکوترش باشد طلب کار

فرستد مهد و در کاوینش آرد
بمهد خود عروس‌آیینش آرد

بدفترها عتاب آغاز می کرد
عتابش بیش میشد ناز می کرد

متاع نیکوی بر کار می‌دید
بها میکرد چون بازار می‌دید

متاع از مشتری یابد روایی
بدیده قدر دارد روشنایی

ز بهر سود خود این پند بنیوش
متاعی کان بنخرند از تو مفروش

در آن بازاریابی سودمندی
که چون یابی روائی درنبندی

ملك‌دم داد و شیرین دم نمیخورد
ز ناز خویش موئی کم نمیکرد

چوعاجز گشت ازآن ناز بخروار نهاد اندیشه را بر چارهٔ کار

که یاری مهربان آرد فراچنگ برهواری همی راند خر لنگ

سرا کاری ز بهر خویش گیرد سر از کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت باز میجست نگیرد مرد زیرك کار خود سست

صفت داد و دهش خسرو

جهان داند که تا خسرو کمر بست کله داری چنو بر تخت ننشست

بروز بار کو را رای بودی به‌پیشش پنج صف برپای بودی

نخستین صف توانگرداشت‌درپیش دویم‌صف بود حاجتگار و درویش

سوم صف جای بیماران بی زور همه رسته بموئی از لب گور

چهارم صف بقومی متصل بود که بند پایشان مسمار دل بود

صف پنجم گنه کاران خونی که کس کس‌رانپرسیدی که‌چونی

به پیش خونیان زامیدواری مثال آورده خط رستگاری

ندا برداشته دارندهٔ بار که هرصف زیرخود بینند زنهار

توانگر چون سوی درویش دیدی شمار شکر بر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی چشم درویش گرفتی بر سلامت شکر در پیش

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار بآزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خونی فتادی چشم بندی گشادی لب بشکر به پسندی

چو خونی دیدی امید رهائی فزودی شمع شکرش روشنائی

در خسرو همه ساله بدین داد چو مصر ازشکر بودی شکرآباد

شوکت و تنعم خسرو در پادشاهی

بمی بنشست روزی بر سر تخت | بدین حرفت حریفی کرد با بخت
بگرداگرد تخت طاقدیسش | دهان تاجداران خاك لیسش
همه تمثال های آسمانی | رصد بسته برآن تخت کیانی
زمیخ ماه تا خرگاه کیوان | درو پرداخته ایوان به ایوان
کواکب را ز ثابت تا بهسیار | دقایق با درج پیموده مقدار
بترتیب گهر های شب افروز | خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند | ازآن تخت آسمانرا تخته برخواند
کسی کوتخت‌خسرو درنظر داشت | هزاران جام کیخسرو زبر داشت
چنین تختی ، نه تختی کاسمانی | بر او شاهی، نه شه صاحبقرانی
چو پیلی گربود پیل آدمی روی | چو شیر ار شیرباشد عنبرین موی
زمین تا آسمان رانی گشاده | ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را خشك بد در مجلسش جام | فلك را حلقه بد بر در گهش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند | سر کیسه ببرگ گند نابند
درم داری که از سختی درآید | سرو کارش ببدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن | خراجش میستان و خرج میکن
جهان میده چنان کش میستانی | وگر بدهی و نستانی تو دانی
جهاند‌اری بتنها کرد نتوان | بتنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد | که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آب‌جویست | که‌تنها خورچو دریا تلخ رویست
بباید خویشتن را شمع کردن | بکار دیگران پا جمع کردن

ببین قارون چه دید از گنج دنیا ‌ ‌ ‌ نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این خود سلیمست ‌ ‌ ‌ چو از دستت رود رنجی عظیمست
چو آید رنج باشد چون رود رنج ‌ ‌ ‌ تهی‌دستی شرف دارد بدین گنج
ملك پرویز کز جمشید بگذشت ‌ ‌ ‌ بگنج‌افشانی ازخورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده تا کی ‌ ‌ ‌ چوخاکش گنج‌واوچونگنج‌خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تاشام ‌ ‌ ‌ خورش با کاسه دادی باده باجام
کشیده مایده یك میل در میل ‌ ‌ ‌ مگس را گاو دادی پشه را پیل
ز حلواها که بودی گرد خوانش ‌ ‌ ‌ ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی ‌ ‌ ‌ ندانم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش راساز دادی ‌ ‌ ‌ صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر ‌ ‌ ‌ خراج هند بودی خرج مجمر
چوخوردخاص اوبرخوان رسیدی ‌ ‌ ‌ گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز ‌ ‌ ‌ بر او سوده یکی در شب افروز
زبازرگان عمان در نهانی ‌ ‌ ‌ بده من زر خریده در کانی
شنیدم کز چنان در باشد آرام ‌ ‌ ‌ رطوبت های اصلی را در اندام
یك اسب بور ازرق چشم نوزاد ‌ ‌ ‌ معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده ‌ ‌ ‌ بشیر گوسفندش پروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم ‌ ‌ ‌ که بودی خرج اودخل یك اقلیم
دراو ده‌پانزده من عود چون مشك ‌ ‌ ‌ بسوزاندی بجای هیزم خشك
چوبریان شد کباب‌خوانش‌این‌بود ‌ ‌ ‌ تنورو آتش و بریانش این بود
بخوان زر نهاندی فرا پیش ‌ ‌ ‌ هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه‌یی چند ‌ ‌ ‌ چو مغز پسته و پالودهٔ قند

نظر کردی بمحتاجان درگاه	کجا چشمش در افتادی ز ناگاه
بدو بخشیدی آن زرینه‌خوان را	تنور و هر چه آلت بودی آنرا
زهی خوانی که طباخان نورش	چنین نانی بر آرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی	گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی	تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش	همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشائی	بکاری نامد آن کار و کیائی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد	که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو برسنبل چرد آهوی تاتار	نسیمش بوی مشك آرد ببازار
دگر آهو که خاشاك است خوردش	بجای مشك خاشاك است گردش
پدر کز من روانش باد پرنور	مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر	بنه در کوی صاحبدولتان گیر
چو صبحت گر شبی باید به از روز	چراغ از مشعل روشن بر افروز
بهای در بزرگ از بهر اینست	کز اول با بزرگان همنشین است

شنیدن خسرو اوصاف شکر اصفهانیرا

بآیین جهانداران یکی روز	بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تا قاف	کمر بسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان	ز چین تا روم و از ری تا سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ	همه بریاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می درداد ساقی	نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند	سخن لختی بگستاخی در افکند

که خوبانی که در خورد فریشند — به عالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گنج است و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکوئی — فسانه است آنطرف در خوبروئی
یکی گفت ارمن است آن بوم آباد — که پیکرهای او باشد پریزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر — ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان — شکر نامی است در شهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد — وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده بیشست — لبش را چون شکر صد بنده بیشست
قبا تنگ آید از سروش چمن را — درم واپس دهد سیمش سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریز است — شکر بگذار کو خود خانه خیز است
چو بردارد نقاب از گوشهٔ ماه — بر آید نالهٔ صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام — که گستاخی کند باخاص و باعام
بهر جائی چو باد آرام گیرد — چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس درنسازد — که آنکس خان و مانرا درنبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش — نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملك را در گرفت آن دلنوازی — اساسی نو نهاد از عشق بازی
فرس میخواست برشیرین دواند — بتر کی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی قندی بقندی — گشاید مشکل بندی ببندی
بگوهر پایهٔ گوهر شود خرد — بدیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت — که شکرهم زشیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن اورا — نه شایست از سپاهان خواندن اورا
در این اندیشه صابر بود یکسال — نشد واقف کسی برحسب آنحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس از سالی رکاب افشاند بر ماه سوی ملك سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهت گاه آن بوم سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه روی و عشرت افروز بگاه خوشدلی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می پرسید جایش بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی ز بازار شکر بر خواست کامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
بدر برحلقه زد خاموش خاموش برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه فرس را برد حالی بر علف گاه
چو مهمانان بایوانش درون برد بدان مهمان سرا از کیوان برون برد
ملك چون بر بساط کار بنشست درستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید بمهمان بر ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب دهانی پرشکر چشمی پراز خواب
شکر نامی که شکر ریزد او بود نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشك می بیخت ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو ویسه فتنه‌ای در شهد بوسی چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی
همه در نیم‌شب نوروز کرده بکار عیش دست آموز کرده

نشست و باده پیش آورد حالی
بتی یارب چنان و خانه خالی

نه می در آبگینه کان سمنبر
در آب خشك میکرد آتش تر

گلابی را بتلخی راه میداد
بشیرینی بدست شاه میداد

نشسته شاه عالم مهترانه
شکر برداشته چون مه ترانه

پیاپی رطل ها پرتاب میکرد
ملك را شهربند خواب میکرد

چونوش باده از لب نیش برداشت
صداع مطربان از پیش برداشت

بعذری کان قبول افتاد در راه
برون آمد زخلوت خانهٔ شاه

کنیزی را که هم بالای او بود
بحسن و چابکی همتای او بود

در او پوشید زر و زیور خویش
فرستاد و گرفت آنشب سرخویش

ملك چون دید کامد نازنینش
ستد داد شکر از انگبینش

در اوپیچید و آنشب کام دل راند
بمصروعی برافسونی غلط خواند

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
که شیرین آمدش خسرودرآغوش

فسانه بود خسرو در نکوئی
فسونگر بود وقت چرب گوئی

زهرکس کو ببالا سروری داشت
سری و گردنی بالا تری داشت

بخوش مغزی به از بادام تر بود
بشیرین استخوانی نیشکر بود

شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی
روا بودی که سی فرسنگ رفتی

هرآنروزی که نصفی کم کشیدی
چهل من ساغری در دم کشیدی

چوصبح آمد کنیزازجای برخاست
بدستان از ملك دستوریی‌خواست

بنزدیك شکر شد کام و ناکام
بشکر باز گفت احوال بادام

هرآنچ از شاه دید او را خبرداد
نهانیهای خلوت را بدر داد

بدان تاشکر آگه باشد از کار
بگوید هرچه پرسد زوجهاندار

شکر برداشت شمع و درشد ازدر
که خوش باشد بیکجاشمع وشکر

ملك پنداشت کان هم بستر او بود
کنیزك شمع دارد شکر او بود

بپرسیدش که تا مهمان پرستی
بخلوت با چو من مهمان نشستی

جوابش داد کای از مهتران طاق
ندیدم مثل تو مهمان در آفاق

همه چیزیت هست از خوبروئی
ز شیرین شکری و چرب گوئی

یکی عیب‌است اگر ناید گرانت
کـه بوئی در نمك دارد دهانت

نمك در مردم آرد بوی پاکی
تو باچندین نمك‌چون بوی ناکی

بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر
سمنبر گفت سالی خوردن سیر

ملك‌چون‌رخت‌ازآن‌بتخانه‌بربست
گرفت آن پند رایکسال بردست

براین افسانه چون بگذشت سالی
مزاج شه شد از حالی بحالی

بزیرش رام شد دوران توسن
برآوردش درخت سیر سوسن

شبی برعادت پارینه برخاست
بشکر باز بازاری بـر آراست

همان شیرینی پارینه دریافت
بشیرینی رسد هر کو شکر یافت

چوشکلی چند رفت ازعیش‌سازی
پدید آمد نشان بوس و بازی

همان جفته نهاد آن سیم ساقش
بجفتی دیگر از خود کرد طاقش

ملك نقل دهان آلوده میخورد
بامید شکـر پالـوده میخورد

چو لشگر بررحیل افتاد شب را
ملك پرسید باز آن نوش لب را

که چون من‌هیچ‌مهمانی رسیدت؟
بدین رغبت کسی در بر کشیدت

جوابی شکرینش داد شکر
که پارم بود یاری چون تو در بر

جزآن کان شخص‌رابوی دهان‌بود
توخوشبوئی‌ازین به‌چون توان‌بود

ملك گفتا چوبینی عیب هر چیز
ببین عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست
کزآن‌عیب‌این‌نکوئی‌زشت‌نامست

جوابش داد کان عیب‌است مشهور
که یکساعت زنزدیکان نیی دور

چو دور چرخ با هر کس بسازی | چو گیتی باهمه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی | چرا هر لحظه برشاخی نشینی
غلاف نازکـی داری دریغی | که هرساعت کنی بازی به تیغی
جـوابش داد شکر کای جوانمرد | تو پنداری کزین شکر کسی خورد؟
بستاری که ستر اوست پیشم | که من تا زاده‌ام بر مهرخویشم
نه‌شب‌بامن کسی درپرده خفته‌است | نه درم را کسی در دور سفته است
کنیزان منند اینان که بینی | که درخلوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول بیایم | بمی بنشینم و عشرت فزایم
ولی آندلستان کاید در آغوش | نه من، چون‌من‌بتی‌باشد قصب‌پوش
چوبشنید این سخن شاه از زبانش | بدین معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدائـی | دهد ناسفتگی بر وی گوائـی

تفحص خسرو در کارشکر و خواستاری او

چو بر زد آتش مشرق زبانـه | ملك چون آب شد ز آنجا روانه
بزرگان سپاهانرا طلب کـرد | وزیشان پرسش آن نوش لب کرد
بیك رویه همه شهر سپاهان | شدند آن پاکدامن را گواهان
که‌شکر همچنان در تنگ‌خویشست | نیازرده گلی بررنگ خویشست
متاع خـویشتن در بار دارد | کنیزی چند را برکار دارد
سمندش گرچه‌باهر کس بزین‌است | سنان دورباشش آهنین است
عجوزان نیز کردند استواری | عروسش بکر بود اندر عماری
ملك را فرخ آمد فال اختر | که‌ازچندین‌مگس‌چون‌رست‌شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش | بآیین زنا شوئـی نشانـدش

نسفته در دریائیش را سفت | نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار | شکر با او بدامنها شکر بار
بشکر عشق شیرین خوار میکرد | شکر شیرینیی بر کار میکرد
چو بگرفت ازشکرخوردن دلشاه | بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر درتنگ شه تیمار میخورد | زنخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور درسر | گدازان گشته چون درآب شکر
چو شمع ازدوری شیرین درآتش | که باشد عیش موم ازانگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند | چه سود ار در دهن شکرفشاند
شکرهرگز نگیرد جای شیرین | بچربد برشکــر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد | شکر تلخست چون شیرین نباشد
مگو شیرین و شکرهست یکسان | ز نی خیزد شکرشیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین برفروزد | شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر کان چاشنی در جام دارد | ز شیرینی حلاوت وام دارد
زشیرینی بزرگان ناشکیبند | بشکر طفل و طوطی را فریبند
هرآبی کان بود شیرین بسازد | شکر چون آب را بیند گدازد
زشیرین تا شکر فرقی عیانست | که شیرین جان و شکر جای جانست
پریروئیست شیرین در عماری | پرند او شکر در پرده داری
دلش میگفت شیرین بایدم زود | که عیشم را نمیدارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر بگوهر | خلاف آنشد که این خشك است و آن تر
دگر ره گفت نشکیبم ز شیرین | چه باید کرد باخود جنگ چندین
گرم سنگ آسیا بر سر بگرد | دل آندل نیست کز دلبر بگردد
بسر کردم نگردانم سر از یار | سری دارم مباح از بهر این کار

د گروه گفت کاین تدبیر خام است　　صبوری کن که رسوائی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیبم　　نه طفلم تا به شیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هردو درجام　　چرا بر من بتلخی گردد ایام
بباید در کشیدن میل را میل　　که کس را کار برناید به تعجیل
دلم با این رفیقان بیرفیق است　　زبس ملاحبان کشتی غریق است[1]
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه　　مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو بر جستن کام　　که از نایافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا گر بیش یابی　　فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی درآید　　مراد مردم از مردی بر آید
بصبرم کرد باید رهنمونی　　زنی شد با زنان کردن زبونی
بمردان بر زنی کردن حرام است　　زنی کردن زنی کردن کدام است؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری　　که آهوئی کند برمن دلیری
اگر خود گوسپندی تندریشم　　نه برپشم کسان برپشم خویشم
چو پیلان را زخود با کس نگفتم　　چو پیله در گلیم کس نخفتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز　　کزوخسرو نه کیخسرو کشد ناز
چـو کردان دل ستاند سینه جوید　　گرش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد　　طمع بود و طمع طاعون برآرد
زمعشوقان وفا جستن غریب است　　نگوید کس که سکبا برطبیب است
مرا هردم برآن آرد ستیزش　　که خیز استغفرالله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم اورا　　چو آزردم تمام آزارم او را

---

۱ ــ ملاحبان معرب ملهوان (شنابان) است که اخیراً بهملوان تبدیل یافته ، مله (بفتح اول ودوم) درگویش بختیاری بمعنی شناست .

بگیلان درنکو گفت آن نکوزن میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زنرا ولی چون بر ستیزد چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل شه چارهٔ آن غم ندانست که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد دل بیگانه هم بیگانه باشد
اگر برده نخواهی دانهٔ خویش مهل بیگانه را در خانهٔ خویش
چنان گوراز خودبا بهترین دوست گه‌پنداری که‌دشمن‌تر کسی‌اوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار درپوش که پر باشد پس دیوار ها گوش
وگرنتوان که‌پنهان‌داری‌ازخویش مده خاطر بآن یعنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز که نندیشیده به ناگفتنی راز
دراین‌مجلس‌چنان کن پرده سازی که ناید شحنه در شمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید سزد گر بزم سلطان را نشابد
اگر دانا وگر نادان بود یار بضاعت را بکس بی مهر مسپار
مکن با هیچ بد محضر نشستی که نارد درشکوهت جز شکستی
درختی کار در هر گل که کاری کزاو آن بر که کشتی‌چشم‌داری
سخن درفرجهٔ پرور که فرجام ز واگفتن ترا نیکو شود نام
اگر صد وجه نیك‌آید فرا پیش چو وجهی بدبود زان بد بیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خود را بدین حرفت شناسی نیك‌و بد را
چو خواهی صد قبا در شادکامی بدر پیراهنی در نیك نامی

تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

ملك دانسته بود از رای پرنور که غم پرداز شیرین است شاپور
بخدمت‌خواندو کردش خاص‌درگاه ز تنهائی مگر تنگ آید آنماه
چوتنها ماند ماه سرو بالا فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
بتنگ آمد شبی ازتنگی حال که بود آنشب براو مانند یکسال
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر گران جنبش چوزاغی کوه برپر
شبی دم سرد چون دلهای بی‌سوز برات آورده از شبهای بی‌روز
کشیده در عقابین سیاهی پر و منقار مرغ صبحگاهی
دهل‌زن را زده بر دستها مار کواکب را شده در پایها خار
جرس در پاسگاه افتاده از دست جرس جنبان‌خراب وپاسبان مست
سیاست در زمین دامن گشاده زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوئی بهم خورشید و مه را رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان شب را درآغوش شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعان را بیضه در آب شمالی پیکران را دیده درخواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیده‌ها نور بنات‌النعش را کرده زهم دور
ز تاریکی جهان را بند بر پای فلك‌چونقطب حیران مانده‌برجای
جهان از آفرینش بی خبر بود مگر کان‌شب جهان جای دگر بود
سرافکنده فلك دریا صفت پیش ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر فرو افتاده ناگه در خم قیر
نمانده در خم خاکسترآلود از آتش خانهٔ دوران بجز دود

مجره برفلك چون كاه بر راه — فلك درزير او چون آب در كاه
ثریا چون کفی جو شد بتقدیر — که گرداند بکف هندو زنی پیر
نه موبد را زبان زند خوانی — نه مرغــان را نشاط پرفشانی
بهر گام از بـرای نور پـاشی — ستاده زنــگیی بـادور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده — خروس پیر زن را غول برده
شنیدم گر بشب دیوی زند راه — خروس خانه بر دارد علی‌الله
چوشب بود آنکه باصدديو چونقير — خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین درآنشب خیره مانده — چراغش چوندل شب تیره مانده
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ — کەمیکرداز‌ملالت باجهان جنگ
خوش‌است‌ایندا‌ستان درشان بیمار — که شب باشد هلاك جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری — ز بیماری بتر بیمار داری
زبان بـگشاد ومیـگفت ای زمانه — شب است این یا بلائی جاودانه
چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی — چوزنـگی آدمی خواریست گوئی
ازآن گریان‌شدم کاین‌زنـگی تار — چوزنـگی خود نمی‌خندد یـکی‌بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی — که امشب چون دگرشبها نـگردی
مـگر دود دل من راه بستت — نفیر من خسك در پا شکستت
مرا بنـگرچه غمـگین‌داری ایشب — ندارم دین اگر دین‌داری ایشب
شبا امشب جوانمردی بیاموز — مرا یا زودکش یا زود شو روز
چرا بر جای‌ماندی چون سیه میغ — بر آتش میروی یا بر سر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند — نه آخر پای پروین را شکستند
من آنشمعم که درشب زنده داری — همه شب میـکنم چونشمع زاری
چوشمع از بهر آن سوزم برآتش — که باشد شمع وقت سوختن خوش

گره بین برسرم چرخ کهن را — بباید خواندوخندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی — بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه ای مرغ شب گیر — چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای صبح روشن — چرا نایی برون بی‌سنگ و آهن
دراینغم بد دل پروانه وارش — که شمع صبح روشن کرد کارش

ستایش صبحگاه

نکو ملکی است ملك صبحگاهی — درآن کشور بیابی هرچه خواهی
کسی کو برحصار گنج ره یافت — گشایش در کلید صبح گه یافت
غرض ها را حصار آنجا گشاید — کلید آنجاست کار آنجا گشاید
درآنساعت که باشد نشو جانها — گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هرکه او باشد تنومند[1] — شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست — چه تسبیح آرد آن کو بی‌زبانست
درآنحضرت که آن تسبیح‌خوانند — زبان بی زبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین بدرگاه خداوند

چوشیرین کیمیای صبح دریافت — ازآن سیماب کاری روی برتافت
شکیبائیش مرغان را پر افشاند — خروس «الصبرمفتاح‌الفرج» خواند
شبستان را بروی خویشتن رفت — بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین‌شب روسپیدم کن‌چوخورشید

۱ ـ تنومند : دارای تن و جسم .

غمی دارم هلاك شیر مردان | برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کورهٔ تنگ | خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس | بفریاد من فریاد خوان رس
بآب دیدهٔ طفلان محروم | بسوز سینهٔ پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه | بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان | بیارب یا رب صاحب گناهان
بآن حجت که دل را بنده دارد | بآن آیت که جان را زنده دارد
بپاك آیینی دین پرورانت | بصاحب سری پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته | بمجروحان خون بر خون نشسته
بدور افتادگان ازخان و مان ها | بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی بر آید | بآهی کز سر سوزی بر آید
بریحان نثار اشك ریزان | بقربان چراغ صبح خیزان[1]
بنوری کز خلایق در حجابست | بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت بر گزیده | بمعصومان آلایش ندیده
بهرطاعت که نزدیکت صوابست | بهر دعوت که پیشت مستجابست
بآن آه پسین کز عرش پیشست | بآن نام مهین کز عرش بیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور | وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی | شود هریك ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم | زصد شکرت یکی نا گفته باشم
توآن هستی که باتو کیستی نیست | توئی هست آند گرجز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی | فلك را داده بر در قهرمانی

۱ ـ بقربان : بکشتن وخاموش کردن چراغ صبح خیزان .

خداوندیت را انجام و آغاز ندانند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلك بربستی و دوران گشادی جهان و جان و روزی هرسه دادی
اگر روزی دهی ورجان ستانی تودانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زینگونه بر پای برین توفیق توفیقی بر افزای
چوحکمی راند خواهی یا قضائی بتسلیم آفرین در من رضائی
اگر چه هر قضائی کان تو رانی مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بیطاقت عیارم مده رنجی که من طاقت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری گر از من ناید آید ازتو باری
بانعام خودم دلخوش کن این بار که انعام تو برمن هست بسیار
زتو چون پوشم این راز نهانی وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاك چو آب چشم خود غلتید بر خاك
فراخی دادش ایزد در دل تنگ کلیدش را برآورد آهن‌ازسنگ
جوان شد گلبن دولت دگر بار زتلخی رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد دلش را چون فلك زیر و زبر کرد

بهانه شکار و قصد دیدار یار

چو عالم بر زد آن زرین علم را کز او تاراج باشد خیل غم را
ملك را رغبت نخجیر برخاست زطالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس‌وبانگ نای‌برخاست زمین چون‌آسمان‌ازجای‌برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند دلیران رخت بر صحرا کشیدند

برون آمد مهین شهسواران پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست در زین بسته فغفور ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده غاشیه‌اش خورشید بر دوش رکابش کرده مه راحلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیر های زرنگارش بگرد اندر شده زرین حصارش
نبود از تیغ ها پیرامن شاه بیك میدان کسی را پیش وپس راه
در آنبیشه که بود از تیرو شمشیر زبان گاو برده زهره شیر
دهان دورباش از نوز می‌سفت[1] فلك را دور باش از دور میگفت
سواد چتر زرین باز بر سر چو برمشکین حصاری برجی‌از زر
نفیر چاوشان از دور شو دور زگیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاك و برسنگ ادب کرده زمینرا چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از روا رو دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرائی روانه صد صد از هر سو جدائی
غریو کوس ها بر کوهه پیل گرفته کوه و صحرا میل درمیل
ز حلقوم درا های درفشان مشبکهای زرین عنبر افشان
صد و هشتاد سقا در سپاهش بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش فکنده بویهای خوش در آتش
هزاران طرف زرین بود بسته همه میخ درستکها شکسته

---

۱ ـ نوز: کاج و ازآن خدنگ که درختی راست بالاست اراده شده که چوب تیر را ازآن میساختند چنانکه فردوسی فرماید:
خدنگی برآوردپیکان‌چو آب

بدان تا هر کجا کو اسب راند   بهر کامی درستی باز ماند
غریبی گر گذر کردی در آن راه   بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر   باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ   که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر   که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلك باز   درآمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبك پر   جهان خالی شد از کبك و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان   نرستند از عقابینش عقابان
پیاپی هر زمان نخجیر می کرد   بنخجیری دگر تدبیر می کرد
بنه در یك شکارستان نمی‌ماند   شکار افکن شکارافکن همی‌راند
وزانجا همچنان بر دست زیرین   رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیك فرسنگی قصر دلارام   فرود آمد چو باده در دل جام
شب ازعنبر جهانرا کله می بست   زمستان بود و باد سرد می‌جست
زمین کزسردی آتش داشت درزیر   پرند آب را می کرد شمشیر
اگرچه جای باشد گرمسیری   نشاید کرد با سرما دلیری
ملك فرمود کاتش بر فروزند   بمن مشك بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری   هوا می کرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد تن شاه   غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد   زعشق روز شب را جان برآمد
فلك سرمست بود از پویه چون پیل   خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند   فلك را سرخی ازاکحل گشادند
ملك ز آرامگه برخاست شادان   نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبیذی چند خورد از دست ساقی — نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیذش در سر افتاد — تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و برشبدیز بنشست — سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او — غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان — که اینك خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش زننگ و نام ترسید — وزان پرواز بی‌هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن — رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یك از بهر نثارش — یکی خوان زر که بیحد بدشمارش
زمقراضی و چینی بر گذرگاه — یکی میدان بساط افکنده برراه
همه ره را طراز گنج بردوخت — گلاب‌افشاندوخودچونعودمیسوخت
ببام قصر برشد چون یکی ماه — نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوك مژه کرده سنانی — بر او از خون نشانده دیده‌بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ — کد روشن‌چشم‌ازوشدچشمه درسنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن — پدید آورد از آن گلخانه گلشن
درآن مشعل که برد از شمعها نور — چراغ انگشت برلب مانده از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش — که‌شمشادآب گشت‌ازآب‌ورنگش
مرصع پیکری در نیمهٔ دوش — کلاه خسروی بر گوشهٔ گوش
رخی چون سرخ گل نو بردمیده — خطی‌چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته‌ای نرگس بدستش — بخوشخوابی چونرگس های‌مستش
گلش زیر عرق غواص گشته — تذروش زیر گل رقاص گشته
کمر بندان بگردش دسته بسته — بدست هریك از گل دسته دسته
چوشیرین دیدخسروراچنان‌مست — زپای افتاد و شد یکباره از دست

زبی هوشی زمانی بی خبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند
که گر نگذارم اکنون درو ثاقش / ندارم طاقت درد فراقش
وگر لختی زتندی رام گردم / چو ویسه درجهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم / چونتوانم نه من کوشیده باشم؟
چو شاه آمد نگهبانان دویدند / زر افشاندند و دیبا ها کشیدند
بسا دهقان که صد خرمن بکارد / ز صد خرمن یکی جو برندارد
بسا نا کشته را کز در در آرند / سپهر و دور بین تا در چه‌کارند
ملك برفرش دیباهای گلرنگ / جنیبت راند وسوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین در سنگ بسته / زحیرت ماند بر در دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد / نه رای آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند / که ما را نازنین بر در چرا ماند
چه تلخی دیدشیرین در من آخر / چرا دربست ازینسان برمن آخر
درون شو گو نه شاهنشه غلامی / فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت می گراید / چه فرمائی درآید یا نیاید
تو کاندر لب نمك پیوسته داری / بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من ازهیچ رائی / ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن / ترا نا دیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن کز سر پایت ببینم
بدین زاری پیامی شاه می گفت / شکر لب می‌شنید وآه می گفت
کنیزی کاردان را گفت آنماه / بخدمت خیز و بیرون روسوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر / بزن با طاق این ایوان برابر

زخار و خاره خالی کن میانش | معطر کن بمشك و زعفرانش
بساطی گوهرین در وی بگستر | بیار آن کرسی شش پایهٔ زر
بنه در پیشگاه وشقه بر بند | پس آنگه شاه‌را گو کای خداوند
نه ترك این سرا هندوی این بام | شهنشه را چنین دادست پیغام
که گرمهمان مائی ناز منمای | بهر جا کت فرو آرم فرود آی
صواب آن شد ز راه پیش بینی | که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ | زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید | چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در | برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت | فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین زخجلت گشته پرخوی | که نزل شاه چونسازد پیاپی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت | ز گلاب وشکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چومهتاب | فرستادش زشربت های جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست | نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی | براو هرشاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه‌وار افکنده بردوش | زهر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زرکانی | کشیده بر پرندی ارغوانی
سر آغوشی بر آموده بگوهر | برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبر افشان | فرود آویخت بر ماه درفشان
بدین طاوس کرداری همائی | روان شد چون تذروی در هوائی
نشاط دلبری در سر گرفته | نیازی دیده نازی، در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان | زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل　　سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب　　بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

دیدار خسرو و شیرین و آغاز گله گزاری

چو خسرو دید ماه خرگهی را　　چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته　　بهشتی وار در بر خلق بسته
زعشق او که یاری بود چالاك　　ز کرسی خواست افتادن سوی خاك
بعیاری ز جای خویش برجست　　برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز　　ز پرسش کرد برشیرین شکر ریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد　　سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت　　فلك در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی ها　　خجل کردی مرا از مردمی ها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا　　رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز نعلکهای گوش گوهر آویز　　فکندی لعل ها در نعل شبدیز
زبس گوهر که در نعلم کشیدی　　برخ بر رشته لعلم کشیدی
همین باشد نثار افشان کویت　　برویت شادم ایشادی برویت
بمن درساختی چون شهد با شیر　　ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت برمن چرا بود　　خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به پستی　　تو رفتی چون فلك بالا نشستی
نگویم بر توام بالائیی هست　　که درجنس سخن رعنائیی هست
نه مهمان توام ؟ بر روی مهمان　　چرا در بایدت بستن بدینسان
کریمانی که با مهمان نشینند　　بمهمان بهترك زین باز بینند

پاسخ شیرین

جوابش داد سرو لاله رخسار — کـه دایم باد دولت بر جهاندار
فلك بند کمر شمشیر بـادت — تن پیل و شکوه شیر بـادت
سری کـز طوق تو جوید جدائی — مباد از بند بیدادش رهائـی
مزن طعنه که بربالا زدی تخت — کنیزان تـرا بالا بـود رخت
علم گشتم بتو در مهربانـی — علم بالای سر بهتر تو دانـی
من آن گردم که از راه تو آید — اگر گرد تو بالا رفت شایـد
تو هستی از سر صاحب کلاهی — نشسته بـر سریـر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی — ببـامی بر چو هندو پاسبانـی
جهانداران که ترکان عام دارند — بخدمت هندوئـی بر بام دارند
من آن ترك سیه چشمم براین بام — کـه هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم — شهنشه را کمینه زیـر دستم
دگر گفتی که آنان کارجمندند — چنین برروی مهمان در نبندند
نه مهمانی توئی باز شکاری — طمع داری بکبك کوهساری
وگر مهمانی اینك دادمت جای — من اینك چون کنیزان پیش برپای
بصاحب ردی و صاحب قبولـی — نشاید کـرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه دربستم روا بود — که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چومن خلوت نشین باشم تومخمور — زتهمت رأی مردم چون بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار — گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بـردن بمهد خسرو آیین — شبستان را بمن کردن نو آیین
چو من شیرین سواری زینی ارزد — عروسی چون شکر کاوینی ارزد

تومی‌خواهی مگر کز راه دستان بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مراچون غافلان‌مست چو گل بوئی کنی اندازی ازدست
مکن پرده دری با مهد شاهان ترا آن بس که کردی با سپاهان
تو با شکر توانی کرد این شور نه با شیرین که برشکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمامست که‌شیرین‌شهدشدوین‌شهد خامست
دولختی بود در یك لخت بستند ز طاووس دو پر یك پر شکستند
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست دودل کودن کسی را عاقلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر تو خورشیدی ترا یك برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش که شیرینی دهانت را کند ریش
تو ازعشق من و من بی نیازی بمن بازی کنی در عشق بازی
چوسلطان شو که‌با یك گوی سازد نه چون هندو که با ده گوی بازد
زده گوئی بده سوئیست ناورد زیك گوئی بیك کوئی رسد مرد
مرا از روی تو یك قبله در پیش ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت ازو زیبا تر اینك ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان میفکن سگ بر این آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم که در زندان این دیراست چاهم
شدم درخانهٔ غمناکی خویش نگه دارم چو گوهر پاکی‌خویش
گل‌سرشوی‌ازآن‌معنی که‌پاکست بسر برمیکنندش گرچه خاکست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه ومن درخارهٔ تنگ ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

چو من بازخم خو کردم درینخار   نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روز عمرا گرداداست اگر دود   چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفتنی‌شد زین گذر گاه   ز خارا به بریــدن تا زخر گاه
برین تن گو حمایل بر فلك بست   بسرهنگی حمایل‌چون کنی دست
بگوری چون بری شیر از کنارم   که شیرینم نه آخر شیر خوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی   بخرمائی کلیجم را ستانــی
درین خرمن که توبر تو عتابست   بیك جو با منت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی را که سازم   بیازارم نخست آنگــه نـوازم
چو آتش گرچه آخر نور پاکم   باول نوبت آخر دود ناکـم
نخست‌آتش‌دهدچرخ آنگهی آب   بحال تشنگان دربین و دریاب
بمعبودی که بخشد با رطب خار   که بی‌خارم نیاید کس رطب وار
رطب بی استخوان آبــی ندارد   چو مه بی شب بود تابی نــدارد
ترا بسیار می باشد درین راه   ولیـکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی‌هم صحبتت باشد درین پوست   ولیـکن‌استخوان من مغزم ایدوست
تو در عشق من از مالی و جاهی   چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی   کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی   کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیك را دادی پیامـی   کدامین شب فـرستادی سلامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد   قلم شاپور میزد تیشه فــرهاد

شکایت خسرو

دگر باره جهاندار از سر مهر
بگلرخ گفت کای سرو چمن‌چهر

طبرخون با سهی سروت قرین باد
طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهان جز من از جام لبت دور
سر جز من ز طوق غبغبت دور

عتابت گرچه زهر ناب دارد
گذر بر چشمه نوشاب دارد

نمی‌گویم که بر بالا چرائی
بالا منما چو بالا مینمائی

سهی سرو ترا بالا بلند است
ببالا تر شدن نا دلپسند است

نثاری را که چشمم می فشاند
کدامین منجنیق آنجا رساند

مرا بر قصر کش یك میل بالا
نثار اشك بین یك پیل بالا

چو برمن گنج قارون می‌فشاندی
چو قارونم چرا در خاك ماندی

دل اینجا در کجا خواهم گشادن
تن اینجا سر کجا خواهم نهادن

چو حلقه گر بیابم بر درت بار
درت را حلقه میبوسم فلك وار

شوم چون حلقهٔ در طوق بردوش
خطا گفتم که‌چون‌درحلقه‌ٔدر گوش

مکن بر من جفا کز هیچ راهی
ندارم جز وفاداری گناهی

وگردارم گناه آندل رحیم است
گناه آدمی رسم قدیم است

همه تندی مکن لختی بیارام
رها کن توسنی چون من شدم رام

شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن باسر بزرگان سر بزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان را چنین بی‌پایه کردن

چو خاك انداختی بر آستانم
نه آنگاهیت خاك انداز خوانم ؟

مگو کز راه‌من چون فتنه برخیز
چوبرخیزم تو باشی فتنه انگیز

مکن‌کاین ظلم را پرواز بینی
گر از من نی ز گیتی باز بینی

نه‌هرخوانی که‌پیش‌آیدتوان‌خورد / نه‌هرچ از دست برخیزد توانکرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخـون خلق دست آویز دارد
من این خواری‌زخودبینم نه ازتو / گناه از بخت بـد بینم نه از تـو
جرس بی‌وقت جنبانید کـوسم / دهل بی‌وقت زد بانـگ خروسم
و گرنه در دمه سوزم که دیدی / چنین روزی بدین روزم که‌دیدی
غلط گفتم که عشقست‌این نه‌شاهی / نباشد عشق بی‌فریاد خواهـی
بکن چندانکه خواهی ناز برمن / مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولائی دهـم باز
اگر گوشم بگیری تا فروشی / کنـم دربیعت بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سرپیش دارم / پس این چشم دگر در پیش دارم
کمر بندیت را بینم بخـونم / کله داریت را دانم که چونم
اگر گردد سرم برخنجر از تو / بسر گردم نگردانـم سر از تـو
مرا هم جان توئی هم زندگانـی / گر آخر کس نمی داند تو دانـی
بهشیاری و مستی گاه و بی گاه / نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی‌جزمن گراین شربت‌چشیدی / سر و کارش برسوائـی کشیدی
بخلوت جامه از غم می‌دریدم / بزحمت جامـه نو می بریدم
بدان تا لشکر از من برنگردد / بنای پادشاهی در نگـردد
نه رندی بوده‌ام در عشق رویت / که طنبوری بدست آید بکویت
جهانداور منم در کارسازی / جهاندار از کجا و عشق‌بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم / بتاج و تخت بوئی می‌خریدم
بتن با دیگری خرسند بودم / زدل تاجان ترا در بند بـودم
بفتوای کژی آبی نخوردم / برون از راستی کاری نـکردم

اگر گامی زدم در کامرانی   جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ شیرین

دگر ره لعبت طاووس پیکر   گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش‌زیبا   سخن هائی نگارین تر ز دیبا
کزان افزون که دوران‌جهانست   شب و روز و زمین و آسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد   زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش   بسرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غباراست   زشاهی بگذرآن دیگر شماراست
هنوزم ناز دولت می نمائی   هنوز از راه جباری درآئی
هنوزت‌درسرازخواهش‌غروراست[۱]   دریغا کاین غرور ازعشق دوراست
هنوز از عشقبازی بی نیازی   ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که باد سرد باید   دل آسانست با دل درد باید
نیاز آرد کسی کو عشق بازاست   که عشق از بی‌نیازان بی‌نیازاست
نسازد عاشقی با سر فرازی   که بازی بر نتابد عشق بازی
من آن مرغم که بر گلها پریدم   هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملك بانوی سقلاب   کنون دربانوی شیشه‌م چو گلاب[۲]
چو سبزه لب بشیر برف شستم   چو گل بر چشمه های سرد رستم
دراینگور گلین و قصر سنگین   بامید تو کردم صبر چندین

۱ـ وحید : درسرازشاهی‌که مناسبتر ولی برخلاف جمیع نسخ مورد استفاد چاپ شوروی است .

۲ـ دربانوی شیشه یعنی درشیشهٔ بانوانه (حرمسرا) چاپ‌وحید:دژبانو

چو زر پالودم از گرمی کشیدن فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس برهم توان زد نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جائی نکردی چو دلداران مدارائی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو برزمین چون یافت آهنگ حسابش خاك بهتر داند از سنگ
گرم عقلی بود جائی نشینم وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر ازمن خود نیاید هیچ کاری که بر شاید گرفت ازوی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد بود در بند عشقت مانده ناشاد
هنوزم دردل از خوبی طربهاست هنوزم درسر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طراز است کمینه خیل تاشم کبر و نازاست
ولینعمت ریاحین را نسیمم ولیعهد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق ازلعل من برسرخورد سنگ گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد زنخ بر خود زند نارنج بغداد
چوسیب رخ نهم بر دست شاهان سبد واپس برد سیب سپاهان
بهر در کز لب و دندان ببخشم دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سر فرازی غزالان از من آموزند بازی

گوزن از حسرت اینچشم چالاك زمژ گان زهر پالاید نه تریاك
گر آهو یك نظر سوی من آرد خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در جستجویم ببوئی با ختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی در انگشتیم صدچون اوست گوئی
بآن تری که دارد طبع مهتاب نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم نبیذ خام گیرد برشوت با طبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترکی دل ستانم ببوسه دل نوازی نیز دانم
زبس کاورده‌ام در چشم ها نور زترکان تنگ چشمی کرده‌ام دور
ز تنگی کس بچشمم در نیاید کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو برمه مشگ را زنجیر سازم بسا شیرا کز و نخجیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد تو مردآر آنگهی تا مرد گیرد
شکر همشیرهٔ دندان من شد وفا هم شهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم دری در خشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکر فشانست سرزلفم همان دامن کشانست
زخوش نقلی چو می درجام ریزم شکر در دامن بادام ریزم
اگر چه نار سیمین گشت سیبم همان عاشق کش عاقل فریبم
رخم روزیکه بفروزد جهانرا بزرنیخی فروشد ارغوان را
زرعنائی که‌هست این نرگس‌مست نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من‌دارم درین سر چه مسکینان که‌من کشتم‌براین‌در
برو تا برتو نگشایم بخون دست که‌در گردن‌چنین خونم‌بسی‌هست
نخورده‌زخم دست راست برداد بدست چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین‌دل‌شدی‌من‌آهنین جان چنان دل‌رانشاید جز چنین جان

گلایه خسرو

ملك بار دگر گفت ایدل افروز / بگفتن گفتن از ما میشود روز
مکن با من حساب خوبروئی / که صد ره خوبتر زانی که گوئی
تو درآیینه دیدی صورت خویش / بچشم من‌دری صد بار ازان بیش
ترا گر بر دهان گویم دلارام[۱] / دهانم پرشکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی / که مه را بر فلك رونق شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ / که یاقوت توبیرون آمدازسنگ
سهی سروآنزمان‌شددرچمن سست / که سیمین نار تو برنارون رست
رطب‌را استخوان آنشب شکستند / که خرمای لبت را نخل بستند
ارم را سکه رویت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدیداست
قمر در نیکوی دلدادهٔ توست / شکر مولای مولا زادهٔ توست
گلت چون‌باشکر هم‌خواب گردد / طبرزد را دهان پر آب گردد
بهرمجلس که شهدت‌خوان درآرد / بصورتهای مومین جان درآرد
صدف چون بر گشاید کامرا کام / کند در وام از آن دندان درفام
گر ازیکموی خود نیمی فروشی / بخرم گر باقلیمی فروشی
بدین‌خوبی که رویت‌رشك‌ماهست / مبین‌درخود که‌خودبین‌زخم‌گاهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش / که زخم چشم خوبی‌را کند ریش
مریز آخر چو برمن پادشاهی / بدین سان خون من دربی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو / وگر شیرینی آخر شکرت کو

۱ــ وحید : برزبان بهتر مینماید ولی‌متن برابر باکلیه نسخ چاپ شوروی است .

رها کن خشم و راه صلح بگشای / نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم / و گر گفتم یکی را صد هزارم
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست / نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداونـدان بلی تندی نمایند / برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی / که گر تندی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاك توام ؟ آبم چه ریزی
زتو با آنـکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانندگان را هست معلوم / که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تـو باشی / زجان بگذر که جان پرورتو باشی
گر از بند تو خود یابم جدائی / ز بند دل کجا یابـم رهائی
بس این اسب جفا برمن دواندن / گهم درخاك و گه درخون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن / بتلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا سهل است کاین خار آزمودم / مبارك باد بسیار آزمـودم
بسا رخنه که اصل محکمی هاست / بسا انده که در وی خرمی هاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست / مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم باین کار / که چون من هست شیرینجوی بسیار
همانا شمع ازان با آب دیده ست / که او نیز ازلب شیرین بریده ست
گره بر دل چرا دارد نـی قند / مگر کو نیز شیرین راست دربند
چرا نخل رطب بردل خورد خار / مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این یکدومسکین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین ؟

پاسخ شیرین

زراه پاسخ آنماه قصب پوش — زشکر کرد شه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت — رطب را قند داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری — براتی مشك را در پرده داری
ستون سرو را رفتن درآموخت — چوغنچه‌تیزشدچون گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشهٔ بام — که باشد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت درخدمت نمودن — برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستین گفت کی دارای عالم — بر آورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت — قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاك تو خاقان چین است — چنینت چند خاکی برزمین است
هر آن پالودهٔ کو خود بود زرد — بچربی یا بشیرینی توان خورد
من آن پالودهٔ روغن گذارم — که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار — ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی درجستجوی کس فشردم — نه جز روی تو کس راسجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی — بجز گردن کشی و حکمرانی
حساب آرزوی خویش کردن — بروی دیگران درپیش کردن
نه عشق این شهوتی باشد هوائی — کجا عشق وتو ای فارغ کجائی
مرا پیلی سزد کو را کنم بند — تو شاهی بر تونتوان بیدق افکند
بمهمان غزالی چون شود شیر — به گنجشکی عقابی کی‌شود سیر
تو گرسروی و من پیش توخاشاك — نه آخر هردوهستیم از یکی‌خاك
سپند و عود بر مجمر یکی دان — بخور و دود و خاکستر یکی‌دان

کبابی باید این‌خان‌را نمك سود — مگس درپای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد — خوش‌آن باشد که دیگت‌رانسوزد
چو سیلی‌کامدی در حوض ماهی — مراد خویشتن را برد خواهی
زطوفان تو خواهم کرد پرهیز — براین در خواه بنشین خواه‌برخیز
کمند افکندنت بـر قلعه ماه — چه باید چون نیابی بر فلك راه
بشب بازی فلك را در نگیری — بافسون مـاه را در بر نگیری
در نا سفته را گر سفت بایـد — سخن در گوش دریا گفت بایـد
بـر باغ ارم پوشیده شاخست — غلط گفتم در روزی فراخست [۱]
من آبـم نام آب زنـدگانـی — تو آتش نام آن آتش جـوانی
نخواهم آب و آتش درهم افتد — کز ایشان فتنه ها در عالم افتد
به ار تا زنـده باشم گرد آنکس — نگردم کز من اورا بس بود بس
برو هم با شکر میکن شکاری — ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوس لبم کس را نشاید — مگر دندان که او خردش بخاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است — که شیرینی لبش‌راخانه خیزاست
بشیرین ازشکر چندین مزن لاف — که ازقصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق ازروی فرهنگ — یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
بشکر نشکند شیرینی کس — لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گر ناگواری بود ازین پیش — زشکر ساختی گل شکر خویش
شکر خوردی وشیرین نیزخواهی — شکار ماه کن یا صید ماهـی

۱ــ نسخه‌لنین گراد: گفتم که دریائی ، ایضاً نسخه دیگرمورخ ۸۹۸: که میوه بس ؛ نسخه کتابخانه ملی پاریس مورخ ۷۶۳ : گفتم در بازی . هیچیك مزیتی بردیگری نداشت ناگزیر نسخه وحید اختیار شد .

هـوای قصر شیرینت تمامست سر کوی شکر دانی کـدامست
من ازخون جگر باریدن خویش نپردازم بسر خـاریدن خویش
نیاید سر پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این یاد بدرود نوا خوش میزنی گرنگسلد رود
بتندی چند گوئی با اسیران تو میگو تا نویسندت دبیران
ز غم خوردن دلی آزاد داری بدم دادن سری پر باد داری
چه باید با تو خون خوردن بساغر بدم فربه شدن چون میش لاغر
ز تو گر کار من بد گشت بگذار خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی بر انـگیزم منادی بر منادی
که باشیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا کرد اوشکرریز
بس آن یکره که در دام اوفتادم هم از نرخ و هـم از نام اوفتادم
چو شد در نامها نامم شکسته در بی نام و ننـگان باد بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد خزینه به که او در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چو می در جامت آرم بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باد از رسن پایت ربوداست رسن بازی نمیدانی چه سوداست
همان به کانچه من دیدم ز داغت نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم شبت‌خوشبادو روزت‌خوش که‌رفتم
بگفت‌این‌وچوسروازجای برخاست جبین را گرد کرد وفرق را راست
پرند افشاند و از طرف پرندش جهان پـر شد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبانرا بود دست زنخدان میگشاد و زلف میبست

جمال خویش را در خز و خارا   بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش   گهی میزد شقایق بر بنا گوش
گهی بر فرق بند آشفته میبود   گره می‌بست وبرمه مشك میسود
بزیور راست کردن دیر میشد   که پایش بر سر شمشیر میشد
زنیکو کردن زنجیر خلخال   نه نیکو کرد بر زنجیریان حال
زگیسو گه کمرمیکرد وگه تاج   بدان تاج و کمرشه گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه   کمند انداخته بر گردن شاه
در آنحلوای تر کرد آتشی نرم   که حلوا را بسوزد آتش گرم
چوهرهفت آنچه بایست ازنکوئی   بکرد آن خوبروی از خوبروئی
بشوخی پشت بر شه کرد حالی   زخورشید آسمان را کرد خالی
درآن‌پیچش که زلفش تاب میداد   سرینش ساق را سیماب میداد
بگیسوی رسن‌وار از پس پشت   چوافعی‌هر که‌را می‌یافت میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی   بدان مشگین رسن میکرد بازی
دلی کز عشق آن گردن همی مرد   رسن در گردنش باخود همی برد
برعنائی گذشت از گوشهٔ بام   ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند   که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست‌ولؤلؤ ازنرگس همی‌ریخت   بدان‌آب ازجهان‌آتش برانگیخت
بهردستان که دل شاید ربودن   نمود آنچ از فسون باید نمودن
عملهائی که عاشق را کند سست   عجب چست آید از معشوقهٔ چست

لابه خسرو

ملك چون دید ناز آن نیازی / سپر بفکند ازآن شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد / زشیرینان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم / همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری / هم از پای افکنی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو / زتو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز توئی کانجا کشم رخت / نه تاجی به زتو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی / پی خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم / بدین زودی مکش لختی بدارم
نکو گفت اینسخن دهقان بنمرود / که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی عذر یاجان هردو اینك / تودانی عید و قربان هر دو اینك
مکن نازی که باز آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش‌مشکن
غم‌ازحدرفت‌وغمخوارم کسی‌نیست / توئی و درتوغمخواری بسی نیست
غمی‌کان بادل نالان شود جفت / بهم سالان و هم حالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز / مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس را / بآسانی بر آر این یك نفس را
جهانراچون‌من وچون توبسی بود / بود با ما مقیم ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیرست / نخواندستی که تا دیراست دیرست
فریب دل بس است ای دل فریبم / مکن شوخی که ازحد شد شکیبم
بساز ایدوست‌کارم را که وقتاست / زسر بنشان‌خمارم را که وقت‌است

بس است این طاق ابرو نا گشادن — نطاقی را بطاقی وا نهادن
در فرخار بر فغفور بستن — بجوی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی — رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست — تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی — گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس رانه فرهنگ — که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که درجنگی نهد پای — بماند آشتی را در میان جای
دراین جنگ آشتی رنگی برانگیز — زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز — که تاروشن شودهم چشم وهم روز
ببستان آمدم تا میوه چینم — منه خار و خسك در آستینم
ز چشم و لب دراین بستان پدرام — گهی شکر گشائی گاه بادام
دراین بستان مرا کو خیز وبستان — ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند — نه جنگ است این درپیگار دربند
تو ای آهو سرین نز بهر جنگی — رها کن بر ددان خوی پلنگی
فرودآی ازسر این کبر و این ناز — فرود آوردهٔ خود را مینداز
درانديش ارچه کبکت نازنین است — که شاهینی نه شاهی در کمین است
هم آخر در کنار پستم افتی — بدست آئی و هم در دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت — که بامن می کند هرشب خیالت
چه کار افتاده کاین کار اوفتاده — بدین درمانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری — نه حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را هر کس ازآب — تواند بر کشید ایدوست مشتاب
چودورت بینم از دمساز گشتن — رهم نزدیك شد در باز گشتن

اگر خواهی حسابم را دگر کن ره نزدیکرا نزدیکتر کن
گره بگشای زابروی هلالی خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کآریم در خانهٔ خویش مبارك باد گیرم راه در پیش
بدانره کامدم دانم شدن باز چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بداروی فراموشی کشم دست بیاد ساقی دیگر شوم مست
بجلاب دگر نوشین کنم جام بحلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار شکر نامی بچنگ آرم شکر بار
نبید تلخ با او می کنم نوش زتلخی‌های شیرین کر کنم گوش
دلم در باز گشتن چاره ساز است سخن کوتاه شد منزل دراز است

شکایت شیرین

بخدمت شمسه خوبان خلخ زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش بصاحب دولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بریادت کند نوش گر آنکس خودمنم بادت در آغوش
بس است اینزهرشکر گون فشاندن برافسون خواندهٔ افسانه خواندن
سخن های فسون آمیز گفتن حکایت های باد انگیز گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر سگی توفیر کردن بتوفیر آهوئی نخجیر کردن
چومن گنجی کهمهرم خاك نشکست بسردستی نیایم وا سر دست

تو زین بازیچه ها بسیار دانی　　وزین افسانها بسیار خوانی
خلاف آن شد که بامن درنگیرد　　گل آرد بید لیکن برنگیرد
تو آنروزی که پایانت ندانم　　چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خانیچه‌ام کابم عیانست　　هرآنچم در دل آید بر زبانست
کسی دردل چو دریا کینه دارد　　که دندان چون صدف درسینه‌دارد
حریفی چرب شدشیرین بر این بام؟　　کزین چربی‌و شیرینی شود رام ؟
شکر گفتاریت را چون نیوشم　　که من‌خود شهد وشکر می‌فروشم
زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ　　جگر سوزی بسی سوز جگر هیچ
سخن تا کی زتاج و تخت گوئی　　نگوئی سخته اما سخت گوئی
سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست　　که هر کسرا درین‌غاراژدهائیست
سخن با تو نگویم تا نسنجم　　نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر　　که من آیینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیك وبد دارد بسی‌روی　　میان نیك و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خوشدل نشیند　　که چشم زاغ پیش از پر نبیند
سر وسنگست نام و ننگ زنهار　　مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن تا چند گوئی از سر دست　　هماناهم تومستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمند است　　گر از تحت‌الثری آید بلند است
سخنگوچون سخن بیخود نگوید　　اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد　　که پر گفتن خران را بار باشد
شبی زین صد که میگوئی رهی‌را　　نگوید مطربی لشکر گهی را
اگر گردی بدرد سر کشیدن　　زتو گفتن زمن یك یك شنیدن
گرت باید بیك پوشیده پیغام　　برآوردن توانی صد چنین کام

عروسی را چومن کردی حصاری		پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشك مروارید پوشم		مکن بازی بمروارید گوشم
بآه عنبرینم بین که چونست		که عقد عنبرینه‌ام زیر خونست
لب چون ناردانم بین چه خرداست		که نارم را زبستان دزد برداست
مگر بر فندق دستم زنی سنگ		که عناب لبم دارد دلی تنگ
مبارك رویم اما در عماری		مبارك بادم این پرهیزگاری
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز		که در هر غمزه دارد دشنه‌ای تیز
هر آن موئی که درزلفم نهفته است		براو ماری سیه‌چون قیرخفته‌است
ترا با من دم خوش در نگیرد		بقندیل یخ آتش در نگیرد
بطمع این رسن در چه نیفتم		بحرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم می‌گردد از راه		درو زنگی بباید بستن از آه
نبینی زنگ در هر کاروانی		زبهر پاس می‌دارد فغانی
سحرگه تا نیاید کاروان تنگ		نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ
غلط رانی که زخمه‌ت مطلق افتاد		بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
بهندستان جنیبت می‌دواندی		غلط شد ره ببابل بازماندی
بدریا می شدی درشط نشستی		بگل رغبت نمودی لاله بستی
بجان داروی شیرین ساز کردی		ولی روزه بشکر باز کردی
ترا من یاروآنگه جزمنت یار ؟		ترا این کار و آنگه بامنت کار ؟
مکن چندین براینغمخوارخواری		که کردی پیش ازاین بسیارزاری
برو فرموش کن ده رانده‌یی را		رها کن در دهی وامانده‌یی را
چو فرزندی پدر مادر ندیده		یتیمانه بلقمه پرورده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی		که آنجا نگذرد موری بماهی

ز تو کامی ندیده در زمانه شده تیر ملامت را نشانه
دراین سنگم رها کن زار وبیزور دگر سنگی برو نه تا شود گور
چو باشد زیروبالاسنگ برسنگ بپوشد گرچه باشد ننگ برننگ
همان پندارم ای دلدار دلسوز که افتادم ز شبدیز اولین روز
جوانمردی کن از من بار بردار گل افشانی بس از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چه نمك خوردن نمکدان ریختن چه
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم زخان و مان خویش آواره گشتم
مرا آنروز شادی کرد بدرود که شیرین را رها کردی بشهرود
من مسکین که و شهر مداین چه شاید کردن (المقدورکاین)
ترا مثل تو باید سر بلندی چه برخیزد ز چون من مستمندی
چه آنجا کن کز او آبی برآید رگ آنجا زن کز او خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی مگر کاکنون اساس نو نهادی
گلیم نو کز او گرمی نیاید کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کزجوانی کوژ برخاست چوخشك وپیر گردد کی شود راست
قدم بر داشتی و رنجه بودی کرم کردی خداوندی نمودی
ولیك امشب شب درساختن نیست امید حجره وا پرداختن نیست
هنوز این زیر با ردیگ خامست هنوز اسباب حلوا نا تمامست
تو امشب باز گرد از حکمرانی که مستم کرد نتوان میهمانی
چو وقت آید که گردد پخته اینکار توانم خواندنت مهمان دگر بار
بعالم وقت هرچیزی پدید است در هر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بی‌وقت خواند بجای پر فشانی سر فشاند

عتاب خسرو

چو خسرو دید کان معشوق طناز
ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند با خواهش برآمود
فسون بردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم
چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی
دلم را جان وجان را زندگانی
حو گردون بادلم تا کی کنی حرب
ببستوی تهی میکن سرم چرب
بعشوه عاشقی را شاد می کن
مبارك مرده‌ای آزاد می کن
نبینی عیب خود در تندخوئی
بدینسان عیب من تا چند گوئی
چو کوری کو نبیند کوری خویش
بصد دستان کسی دیگر کشد پیش
زلعل این سنگها بیرون میفکن
بخاك افکندیم در خون میفکن
هلاکم کردی از تیمار خواری
عفاكالله زهی تیمار داری
شب آمد برف میریزد چوسیماب
زیخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز برفم تاب گیرد
بدا روزا که این برف آب گیرد
یك امشب بر درخویشم بده بار
که تا خاك درت بوسم فلك وار
بزانوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده وانگه در تو بینم
ره آنکس راست در کاشانهٔ تو
که دوزد چشم خود در خانهٔ تو
مدان آندوست راجزدشمن خویش
که یا بی‌چشم او بر روزن خویش
برآنکس دوستی باشد حلالت
که خواهد بیشی‌اندر جاه ومالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناك
بخاکش ده که نرزد صحبتش خاك
مکن جانا بخون حلق مرا تر
مدارم بیش ازین‌چون حلقه بردر
عذابم می دهی وان ناصوابست
بهشت‌است‌این‌و دردوزخ عذابست

بهشتی میوه‌ای داری رسیده بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشت قصر خود را باز کن در درخت میوه را ضایع مکن بر
درم بگشای و راه کینه در بند کمر در خدمت دیرینه دربند
وگر ممکن نباشد در گشادن غریبی را یك امشب جای دادن
برافکن برقع از محراب جمشید که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی ببر جوشم که سرجوشم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد بر دست که هم یاقوت و هم عنبر تراهست
لبی‌چون انگبین‌داری زمن دور ؟ زبان درمن کشی چون نیش‌زنبور؟
مکن با این همه نرمی درشتی که از قاقم نیاید خار پشتی
چنان کن کز توخوشدل باز گردم بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبار آلود باشد نظر باری بتو خشنود باشد
وگر بامن‌نخواهد شد دلت راست بدشواری توانی عذر آن خواست
مکن بر فرق خسرو سنگباری چو فرهادش مکش درسنگ‌ساری
کسی‌کاندازد او برآسمان سنگ بآزار سر خود دارد آهنگ
شکست سر کنی خون برتن افتد قفای گردنان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد نه هرك از دست شد در دست باشد
گهی با من بصلح و گه بجنگی خدا توبه دهادت زین دو رنگی
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی که نبود مار ماهی مار و ماهی
شدی‌بد خوندانم‌کاین‌چه کین‌است مگرکابین معشوقان چنین است
مرا تا بیش رنجانی که خاموش چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا پیش تر گویم که بشتاب شوی پستر چو شاگرد رسن تاب

مزن چندین جراحت بردل تنگ دلست این دل نه پولاداست و نه سنگ
بکام دشمنم کردی نه نیکوست که بدکاریست دشمن کامی ایدوست
بده یکوعده چون گفتار من راست مکن چندین کژی در کار من راست
برغم دشمنان بنواز ما را نهان میسوز و میساز آشکارا
بشور انگیختن چندین مکن زور که شیرین تلخ گردد چون شود شور
بکن چربی که شیرینیت یارست که شیرینی بچربی سازگارست
ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروزنده بودی چو دردست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم زدورت سرخ و دلکش چو نزدیك آمدی خود بودی آتش
عتاب ازحد گذشته جنگ باشد زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر تیغی بود چون زخم هم پشت[۱] نه یکسان رویدازدستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم به از تو باکسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت می گزارم نظر برصحبت دیرینه دارم

بی نیازی نمودن شیرین

اجازت داد شیرین باز لب را که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت گهر می‌بست ومروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت بتو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بر بدخواه پیوست علم را پای باد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چیست ببازوی تو گردون را کمان‌سست
زیادت بخت باد از بخت یاری که پشتیوان پشت روزگاری

۱ـ نه هرروئی بودبازخم؛ نه هر تیغی بود درزخم(بازخم)؟

پس آنگه تندشد چون کوه‌آتش — بخسرو گفت کی سالار سر کش
تو شاهی، رو که شه را عشقبازی — تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس — که معشوقیش باشد درجهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد — به نیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی — برادر خوانده‌ای بود آنجهانی
نه یکساعت بمن در تیز دیده — نه از شیرین جزآوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش — چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم دلسوز — که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد برآن‌خار — به از سروی که هرگز ناورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونم — به از زرین کمربستن بخونم
مسی کز وی مرا دستینه سازند — به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را بر فروزد — به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر — منم چون کوه دایم سنگ برسر
بزندان‌مانده‌چون‌آهن درین‌سنگ — دل‌ازشادی ودست ازدوستان تنگ
مبادا تنگدل را تنگدستی — که با دیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست — حریفی ناید از دیوانهٔ مست
قلم درکش بحرف دست سایم — که دست حرف گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی — ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب، محنت بیشتر کرد — تو رخت خویشتن بر گیروبر گرد
من اینك مانده‌ام در آتش تیز — تودرمن بین وعبرت گیر و بگریز
هوا کافور بیزی می نماید — هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شوربختی شد نمك بار — دل از شیرین شور انگیز بردار

هوا داری مکن شب را چو خفاش چو باز جرهٔ خور روز رو باش
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماند است و گر تازی ندانی جو نماند است
نه آن ترکم که من تازی ندانم شکن کاری و طنازی ندانم
فلك را طنز گه کوی من آمد شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر همانی و همان عیسی و بس خر
گر آنگه میزدی یك حربه چون میغ چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیائی برگزیدی تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی در نگنجی اگر موئی که موئی در نگنجی
بزور و زرق و کسب اندوزی خویش نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره برسینه زن بی رنج مخروش ادب کن لفظ را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین از آن خوانند پیوست که بازیهای شیرین آرم از دست
یکی را تلخ تر گریانم از جام یکی را عیش خوشتر دارم از نام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست گلاب آن به بود کو تلخناکست
نبیذی قاتلم بگذارم از دست که از بویم بمانی سالها مست
چو نام من بشیرینی بر آید اگر گفتار من تلخ است شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم نز خار پشتی است بسا نرمی که در زیرش درشتی است
گهر در سنگ و خرما هست در خار وز اینسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان زحد بیرون توانکرد	جهودی شد جهودی چون‌توانکرد
چوخر ـ گوش افکند در بردباری	کـنـد هر کودکی بروی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن	ز گـنجشکش لگد باید چشیدن
شتر کـز هم جدا گردد قطارش	ز خاموشی کشد مـوشی مهارش
کسی کاو جنگ شیران آزماید	چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان‌وقتی که وحشت‌ساز گردند	ز یـکدیـگر بدندان باز گردند
پس آنگه بر زبان آورد سوگند	بهوش زیـرك و جان خردمند
بقدر گـنبد پیروزه گلشن	بنور چشمهٔ خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پا کست	بهر حرفی که در منشور خا کست
بدان زنده که او هرگز نمیرد	به بیداری که خواب اورا نگیرد
بفیاضی که تن هارا خورش داد	بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگرچه پادشاهی	ز من برنایدت کامی که خواهی
بدین تندی زخسرو روی برتافت	زدست افکند گنجی‌را که دریافت

خشم خسرو و باز گشت از قصر شیرین

شبا هنگام کاهوی ختن گـرد	زناف مشك خود خودرا رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر	بر این سبزه شدند آرامگه گیر
ملك چون آهوی نافه دریـده	عتاب یار آهو چشم دیده
زهرسو قطره‌های برف و باران	شده بارنده چـون ابـر بهاران
زهیبت کوه چون گل‌می گدازید	زبرف ارزیز بر دل می گدازیـد
بزیر خسرو از برف درم ریز	نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ روئی	بمشکین موی در نگرفت موئی

بسا نالید تا رحمت کند یار بصد حیلت نشد یك نقطه برکار
نفیرش گرچه هردم تیز تر بود جوابش هر زمان خونریز تر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت از آن درشاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان زدیده بر فرس خوناب ریزان
سراز پس‌مانده میشد با دل ریش رهی بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز نه دست آنکه برد پای شبدیز
سرشکش راهرا ره توشه بسته ز مروارید بر گل خوشه بسته
درین‌حسرت که‌آوخ گر دراینراه پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه بماندی رختم این‌جا جاودانه
گهی میزد زتندی دست بر دست گهی دستارچه بر دیده می‌بست
چوآمد سوی لشکر گاه نومید دلش‌میسوخت‌از گرمی چوخورشید
درید ابر سیاه از سبز گلشن برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست کنار نوبتی را شقه بر بست
نه ازدل در جهان نظاره میکرد بجای جامه دل را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمی داشت سر از زانوی حسرت بر نمی‌داشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور همه رفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هردم آن استاد نقاش براونقش طرب بستی که خوشباش
زدی بر آتش سوزان او آب برویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست بدین تلخی مبین کان در زبانست
اگر شیرین سر پیکار دارد رطب دانی که سر با خار دارد
مکن سودا که شیرین خشم ریزد ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور که شیرینی بگرمی هست مشهور

ملك چون‌جای خالی‌دید ازاغیار شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تاچه‌رفت امروز با من چه کرد آن شوخ عالم‌سوز بامن
چه بیشرمی نمود آن ناخدا ترس چو زن گفتی کجا شرم و کجاترس
کله چون نارون پیشش نهادم باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ می‌زد بدهره سروبن را شاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم گشتش نه دل زان سخت‌روئی گرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود یکایك عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار نه تا این‌حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت بابل شد جمالش و گر سر بابك هندوست خالش[1]
زبس‌سردی که‌چون‌یخ شد سرشتم فسون هردو را بر یخ نوشتم
غمش‌را کز شکیبائی فزونست من غمخواره میدانم که چونست
سرشت طفل بد را دایه داند بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش‌کان نکردم دوش با او نپذرفت و روان شد هوش با او
سخنهای خوش از هررسم و راهی بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید شکست و مومیائی هم نبخشید
اگرچه وصل‌شیرین بی‌نمك نیست وزو شیرین تری زیر فلك نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد نمك خوردن جگرخواری نیرزد
بزیرپای پیلان در شدن پست به از پیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر شدن غرقه چو ماهی ازآن به کز وزغ زنهار خواهی

۱ــ سر بابك ، سرتابك، سریانك ، سربابل ؟

بناخن سنگ بر کندن ز کهسار به از حاجت بنزد نا سزاوار
همه کس در در آب پاك یابد کسی کو خاك جوید خاك یابد
چرا در سنگریزه کان کنم کان چه بیروغن چراغی جان کنم جان
چه باید ملك جان دادن بشوخی که ننشیند کلاغش بر کلوخی
مرا چون من کسی باید بناموس که باشد همسر طاوس طاوس

پاسخ شاپور بخسرو

نخستین خاکرا بوسید شاپور پس آنگه زد برآتش آب کافور
کز این تندی نباید تیز بودن جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمست شیرین هست معذور که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود همه خرما دهانی ندارد لقمهٔ بی استخوانی
گرت سر گردداز صفرای شیرین زسفره دور کن حلوای شیرین
مگر شیرین از آن صفرا خبرداشت که چندان سر که در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار گرت صفرا و سودا نیست بگذار
عجب ناید ز خوبان زود سیری چنانك ازسگ سگی وزشیر شیری
شبه با در بود عادت چنین است کلید گنج زرین آهنین است
بجور ازنیکوان نتوان بریدن بباید ناز معشوقان کشیدن
کدامین گل بود بی زحمت خار کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست چو مارآبی بود زخمش سلیمست
رهائی خواهی از سیلاب اندوه قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هرباد چون کاهی بلرزی اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

به ار کامت بناکامی بر آید — که بوی عنبر از خامی بر آید
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان — که برمه دست یازی کرد نتوان
زنست آخر در اندر بند ومشتاب — که از روزن فرود آید چومهتاب
مگر ماه و زن از یك فن در آیند — که چون دربندی ازروزن در آیند
چه پنداری که او زینغصه دورست — نه دورست او ندانم گر صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد — ترا بر سایه او را بر سر افتد
و گر خاری زوحشت حاصل آید — ترا بر دامن او را بر دل آید
یك امشب را صبوری کرد باید — شب آبستن بود تا خود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی — نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامگاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهرنازی که بر دولت کند بخت — نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش ساز گردد — بگردشگاه اول باز گردد
هر آن رایض که اوتوسن کندرام — کند آهستگی با کرهٔ خام
بصبرش عاقبت جائی رساند — که بروی هر که‌را خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته — که صبرآمد کلید بند بسته
گشاید بند چون دشوار گردد — بخندد صبح چون بیدار گردد
امیدم هست کاین سختی سرآید — مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملك را شاد میکرد — خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد — چو اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از قهر خسرو

همان صاحب سخن پیر کهنسال	چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی‌شاه‌شد شیرین دلتنگ	بدل بر میزد از سنگیندلی سنگ
زمژگان خون بی‌اندازه میریخت	بهر نوحه سرشگی تازه میریخت
چومرغی نیم کشت‌افتان و خیزان	ز نرگس برسمن سیماب ریزان
مژه بر نرگسان مست میزد	زدست خود بسر بر دست میزد
هوا را تشنه کرد از آه بریان	زمین راآب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای دارد	نه جای آنکه دل بر جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل شد	از آن گستاخ روئیها خجل شد
بگلگون بر کشیدآن تنگدل‌تنگ	فرس گلگون وآب دیده گلرنگ
برون آمد برآن رخش خجسته	چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریك چون پرگار ابروش	شبی تاریك چون ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریك میراند	خدا را در شب تاریك میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی	گرو برده زچرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت	پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشگرگاه خسرو	جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته	حمایل های سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته	زپای افتاده مست خواب گشته
بهم برشد در آن نظاره کردن	نمی‌دانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملك میدید شاپور	که میراند سواری پرتك از دور
بافسونها در آن تابنده مهتاب	ملك را کرده‌بودآن لحظه‌درخواب

برون آمد سوی شیرین خرامان
نکرد آگه کسی را از غلامان

بدو گفت ای پری پیکر چه‌مردی
پری گر نیستی اینجا چه گردی

که شیر اینجا رسد بیزور گردد
وگر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید درشاپور بشناخت
سبك‌خودراز گلگون اندرانداخت

عجب درماند شاپور از سپاسش
فراتر شد که گردد رو شناسش

نظر چون برجمال نازنین زد
کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتاد رایت
که ما را توتیا شد خاك پایت

پری پیکر نوازشها نمودش
بلفظ مادگان لختی ستودش

گرفتش‌دست‌ویکسو بردازآن‌پیش
حکایت کرد با او قصهٔ خویش

ازآن شوخی و نا دانی نمودن
خجل گشتن پشیمانی فزودن

وزان افسانه های خام گفتن
سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

نمودآنگه که‌چون‌شه‌بارگی‌راند
دلم در بار غم یکبارگی ماند

چنان در کار خود بیچاره گشتم
که منزلها ز صبر آواره گشتم[1]

وزان بیچارگی کردم دلیری
کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند
مرا در دست بد خواهی نیفکند

چواین برخواسته برخواست آمد
بحکم راست آمد راست آمد

کنون خود را ز تو بی بیم کردم
به آمد را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و در بند آنم
برآور زانکه حاجتمند آنم

یکی‌چون شه طرب‌را گوش گیرد
جهان آواز نوشا نوش گیرد

مرا در گوشه‌ای تنها نشانی
نگوئی راز من شه را نهانی

بدان تا لهو و نازش را ببینم
جمال جان نوازش را ببینم

۱ــ ز عقل

دوم حاجت که گر یابد بمن راه | بکاوین سوی من بیند شهنشاه
گر این‌معنی بجای آوردخواهی | بکن ترتیب تا ماند سیاهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم | سرخویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش | بصد سوگند شد پذرفتگارش
بر آخر بست گلگون راچوشبدیز | درایوان برد شیرین را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا | بر آموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن | یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان پارهٔ نور | سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش‌دست‌وبنشاندش بر آندست | برون آمد در گردك فروبست[۱]
ببالین شه آمد رخ گشاده | بخدمت کردن شه ایستاده
زمانی طرف میزد گرد گلشن | زمانی شمع را میکرد روشن

خواب خسرو و تعبیر شاپور

زخواب خوش درآمدناگهان شاه | جبین افروخته چون بر فلك ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار | که ای من خفته و بختم تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم | کزآنشادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که اندر پهن باغی | بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب | بکن تعبیر تاچون باشد اینخواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور | که چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدای این تیره‌شب را | بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم | زمین را کیمیای لعل پوشیم

۱ ـ گردك : خیمه گرد

بیارائیم فردا مجلسی نو — بیادهٔ سالخورد و نرگسی نو
چو از مشرق بر آید چشمهٔ نور — برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم — وزاین دریا در آن زورق گریزیم
رخ شاه ازطرب چون‌لاله بشکفت — چو نرگس در بساط خرمی خفت

مجلس آراستن خسرو درشکار گاه

سحر گه‌چون‌روان‌شدمهدخورشید — جهان پوشید زیور های جمشید
برآمد دزدی از مشرق سبکدست — عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را پر و بال — برآوردند خوبان بانگ خلخال
در آمد شهریار از خواب نوشین — دلش خرم شده زان خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی — که با او بود کوهی همچو کاهی
برآمد نوبتی را سر برافلاك — نهان شدچشم بدچون گنج درخاك
کشیده بارگاهی شصت بر شصت — ستاده خلق بر در دست بر دست
سرهنگان سلطانی حمایل — در و درگه شده زرین شمایل
ز هرسو دیلمی گردن بعیوق — فرو هشته کله چون جعد منجوق
بدهلیز سراپرده سیاهان — حبش را بسته دامن در سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی — چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود در پائین اورنگ — زتیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یك میل در میل — بنوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گردك های دورا دور بسته — مه و خورشید چشم از نور بسته
در این گردك نشسته خسرو چین — درآن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت — که گنجی بردهر بادی کزاو رفت

زخاکش باد را گنج روان بود ‌‌ ‌ مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را ‌ ‌ برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشائی ‌ ‌ وشاقی جز غلامان سرائی
ادب پرور ندیمانی خردمند ‌ ‌ نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده بر کرانها ‌ ‌ ز یاقوت و زمرد نقل دانها
بدست هر کسی بر طرفه گنجی ‌ ‌ مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملك را زر دست افشار در مشت ‌ ‌ کز افشردن برون میشدازانگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش ‌ ‌ پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته ‌ ‌ جهان‌را چون فلك در خط گرفته
بدستان دوستان را کیسه پرداز ‌ ‌ بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر عود میزد ‌ ‌ که عودش بانگ برداود میزد
همان‌نغمه دماغش درجرس داشت ‌ ‌ که موسیقار عیسی درنفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی ‌ ‌ بوقت عود سازی عود سوزی
چو بردستان زدی دست‌شکر ریز ‌ ‌ بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید ‌ ‌ کز آن مالش دل بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز ‌ ‌ در آورد آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی ‌ ‌ ندیمی‌خاص امیری سخت سنگی
کز او خوشگوتری درلحن آواز ‌ ‌ ندید این چنگك پشت ارغنون‌ساز
ز رود آواز موزون او بر آورد ‌ ‌ غنا را رسم تقطیع او در آورد
نواهائی چنان چالاك میزد ‌ ‌ که مرغ از درد پر برخاك میزد
چنان می ساختی الحان موزون ‌ ‌ که زهره چرخ میزد گرد گردون
جزاوکافزون شمرداز زهره خودرا ‌ ‌ ندادی یاریی کس باربد را

در آنمجلس که عیش آغاز کردند بیك جاچنگ و بربط ساز کردند
نوای هردومرغ ازبربط وچنگ بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنمشان خمار از گوش میبرد یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کردند غلامان را بشه گستاخ کردند
ملك فرمود تا یکسر غلامان برون رفتند چون کبك خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور شدند آن دیگران از بارگه دور
ستای باربد دستان همی زد بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آغاز فکنده ارغنون را زخمه بر ساز
ملك بر هردو جان انداز میکرد درگنج و در دل باز میکرد
چوزین خرگاه گردان دورشد شاه برآمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمهٔ نور طوافی کرد چون پروانه شاپور
زکنج پرده گفت آن هاتف جان کزاین مطرب یکی راسوی من خوان
بدین در گه نشانش ساز درچنگ که تا برسوز من بردارد آهنگ
بحسب حال من بر دارد آواز بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را برآن در برد شاپور نشاندش یکد و گام از پیشگه دور
کزاین خرگاه محرم دیده بردوز سماع خرگهی از وی در آموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن رهی کوگویدت آن راه میزن
ازاین سو باربد چون بلبل مست زدیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود بهشتی بود از آتش باغی از دود
نوا بازی کنان در پردهٔ تنگ غزل گیسو کشان در دامن چنگ
بگوش چنگ در ابریشم ساز فکنده حلقه های محرم آواز
ملك دل داده تا مطرب چه سازد کدامین راه و دستان را نوازد

نگار خرگهی با مطرب خویش غم دل گفت کاین برگو میندیش

غزل‌خوانی نکیسا از زبان شیرین[1]

نکیسا برطریقی‌کان صنم خواست فرو گفت اینغزل در پرده راست
مخسب ایدیدهٔ دولت زمانی مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی ازکوه صبر ایصبح امید دلم راچشم روشن کن چوخورشید
بساز ای بخت بامن روز کی چند کلیدی‌خواه وبگشای‌ازمن‌این‌بند
ز سر بیرونکن ای طالع گرانی رها کن تا توانی نا توانی
بعیاری بر آر ای دوست دستی بر افکن لشگر غم را شکستی
جگردرتاب ودل درموج خونست گرآری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی نه زین جانباز تر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم فقاعی زاب دست آخر گشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشاندن توانم گردی از دامن فشاندن
میندازم چو سایه بر سرخاك که من خود اوفتادم زار و غمناك
چو مه در خانه پروینیت باشد چو زهره درد برچینیت باشد
سرایت را بهر خدمت که خواهی کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی ز آرزویم چو میدانی و می‌پرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده ز کار افتاده و در کار مانده

۱ـ ترتیب مجالس هشتگانه ترانه سرایی نکیسا و باربد چاپ شوروی باچاپ وحید مخالفست ولی اصل موضوع بی‌تفاوت .

چو گل در عاشقی پرده دریده
ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاك آماجگاه تیر گشته
چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده
به پنداری بدین روز اوفتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد
نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زدغرقه چون‌می‌مرد بی‌رخت
که‌باید مرده‌را نیز ازجهان بخت
ز بی‌کامی دلم تنها نشین است
بسازم گرتراکام این چنین است
چو برناید مرا کامی که باید
بسازم تا ترا کامی برآید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم
که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سوری عظیمست
که سوز عاشقان سوزی سلیمست
نخواهم کرد بر تو حکمرانی
گرم زین بهترك داری تو دانی

نغمه سرایی باربد ز زبان خسرو

نکیساچون غزل باچنگ بر گفت
ستای بار بد با ساز شد جفت
عراقی‌وار بانگ ازچرخ بگذاشت
بآهنگ عراق این پرده برداشت
نسیم دوست می یابد دماغم
خیال گنج می بیند چراغم
کدامین آبخوش دارد چنین جوی
کدامین باد را باشد چنین بوی
مگر وقت شدن طاوس خورشید
پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر برآورد
که مارا سر بلندی در سرآورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد
که شب را روشنی درمنظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر باز سپید آمد فرا دست
که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی
که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر اقبال شمعی نو برافروخت — که‌چون پروانه غم‌را بال‌وپر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی — که از هر گوشه‌یی خیزد خروشی
بگو ای دولت آنرشك پری را — که باز آور بما نیك اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست — بگویم راست مردی راستگوئیست
منم جو کشته و گندم درووده — ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم — تواضع بین که چون رام تو بودم
نبرد دزد هندو را کسی دست — که بادزدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی — ولیکن رنج دل‌چندان که خواهی
لگد کوب غمت زان گشت روحم — که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گرید ازغم چون‌نگرید — کدامین ظالم از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران چون نترسد — کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم — دل خود را بزلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری — وز اینم کردنی تر نیست کاری
گرم خواهی بخلوت بار دادن — بجای گل چه باید خار دادن
ازآن حقه که جز مرهم نیاید — بده زانکو بدادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی — بغارت برده‌ای بخشی زکاتی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو برزد باربد زین سان نوائی — نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکفته‌چون گل‌نوروزخوش‌رنگ — بنوروز این‌غزل درساخت باچنگ
زهی چشمم بدیدار تو روشن — سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم — غبارت توتیای چشم دردم

بتو خوشدل دماغ مشك بیزم ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی چراغ چشم و چشم افروز باغی
فروغ از چهر تـو مهر فلك را نماك از كان لعل تو نمك را
جمالت اختران را نور داده بخوبی عالمت منشور داده
چه‌می‌خوردی که‌رویت‌چون‌بهارست از آن میخور که‌آنت‌ساز گارست
جمالت چون جوانی جان نوازد کسی جان با جوانی در نبازد ؟
تو نیز ار آینه بر دست یابـی زعشق خود دل خود مست یابی
مبین در آینهٔ چین ای بت چین که باشدخویشتن‌بین خویشتن‌بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد که هردم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهرست که بیتو عمر شیرینم چو زهرست
تو باتریاك و من با زهرجان سوز ترا آن روز وانگه من بدین روز
بترك بیدلی گفتن دلت داد ؟ زهی رحمت که رحمت بردلت باد
گمان بودم که چون‌سستی پذیرم در آن سختی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از سستی و مستی گرفتی دست لیکن پای بستی
بس این یاران خود را زار کشتن جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بیزبانی بر زبان آر میان در بستهٔ را در میان آر
ز بی رختی کشیدم بردرت رخت که سختی روی مردمرا کندسخت
و گرنه من کیم کز حصن فولاد چراغیرا برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا می پـرستم بحکم زیر دستی زیر دستم
مشو در خون چون من زیردستی چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چه داریم ازجمال خویش مهجور رها کن تا ترا می‌بینم از دور
جوانی را بیادت میگذارم بدین امید روزی میشمارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ می نابم دهی بر نالهٔ چنگ
بناز نیم شب زلفت بگیرم چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست بخسبم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس زمین‌بوس وثاقت ندارم بیش از این برگ فراقت
بتو دادم عنان کار سازی تو دانی گر کشی ور می‌نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم از آن بهتر که بی‌تو زنده باشم

نغمه خوانی باربد از زبان خسرو

نکیساچون‌زداین‌طیاره بر چنگ ستای باربد برداشت آهنگ
بآواز حزین چون عذر خواهان روان کرد اینغزل را در سپاهان
سحرگاهان چو از می‌مست گشتم بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشگبو دیدم در آن باغ بچنگ‌زاغ‌ودرخون‌چنگ‌آن‌زاغ
گلی صد برگ با هر برگ‌خاری بزندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش زهر میوه درختی در بهشتش
زچندان میوه های تازه و تر ندیدم جز خماری خشك در سر
پری روئی براین در خانه کرده دلم را چون پری دیوانه کرده
ببیداری دماغم هست رنجور کزاندیشه‌ام نمی گردد پری دور
و گرخسبم بمغزم بر دهد تاب پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دلی دیوانه جوید درآبادی نه در ویرانه جوید

همانا کای پری روی فسون سنج | در این ویرانه زان پیچید چون گنج
گر آن گنج آید از ویرانه بیرون | بتاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند | که غمزه‌اش کرد جادو را زبان‌بند
بدود افکندن آن زلف سرکش | که چون دود افکنان درمن زد آتش
ببانگ زیورش کز شور خلخال | در آرد مرده صد ساله را حال
بمرواریدهٔ دیبای مهدش | بمروارید شیرین کار شهدش
بعنبر سودنش بر گوشهٔ تاج | بعقد آمودنش بر تخته عاج
بنازش کز جبایت بی نیاز است | بعذرش کان بسی خوشتر زناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده | مثالی را دو طغرا بر کشیده
بآن مژگان که چون برهم زند نیش | کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور | بچشمك کردنش کز در مشو دور
بدان عارض کزو چشم آب گیرد | ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌ش را کمند است | چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسائی آن زلف و آن دوش | بچنبر بازی آن حلقه و گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد | بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر | که دارد قفلی از یاقوت بر در
بسحر آن دو بادام کمر بند | بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ بر چشمهٔ ماه | که دل را آب از آن چشمه‌ست و آنچاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی | معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار نرگس افروز | که گردی بستد از نارنج نوروز
بفندق های سیمینش در انگشت | که قاقم را زرشك خویشتن کشت
بدان ساعد که ازبس رونق و آب | چو سیمین تخته‌شد برتخت سیماب

بآن نازك میان شوشه اندام
ولیکن شوشهٔ از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم
که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاك پای او کز دیده بیش است
بدوسو گندمن برجای خویش است
که گر دستم رسد کارم بدستش
درون جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم
جهان را شاه و او را بنده باشم

اظهار عجز نکیسا از زبان شیرین

چورود باربد زین پرده پرداخت
نکیسازود چنگ خویش بنواخت
درآن پرده که خوانندش حصاری
چنین بکری بر آورد از عماری
دلم خاك تو گشت ایسرو چالاك
برافکن سایه‌ای چون سروبرخاك
از این مشکین رسن گردن چه تابی
رسن در گردنی چون من نیابی
اگر گردن کشی کردم چومیران
رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانهٔ من
دو عالم در یکی ویرانهٔ من
نتابد پای پیلان خانه مور
نباشد پشه با سیمرغ همزور
سپهری کی فرود آید بچاهی
کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کو نزل دربانرا نشاید
نثار تخت سلطان را نشاید
بجان آوردن دوشینه منگر
بجان بین کاوریدم دیده برسر
درآنحضرت که‌خواهشراقدم‌نیست
شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر کردن چندین گناهم
اگر عذری بدست آرم بخواهم
دهم چندان زمینرا بوس بر بوس
که بخشایش‌برآرد کوس‌در کوس
بچهره خاك را چندان خراشم
کز آن خاك آبروئی بر تراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم
که اقبالت دهد منشور آزرم

چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه / که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم / چوپیکان پای از آن در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گذارم / هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر ز خردی کرد یك ناز / بخرده درمیان آوردمش باز
زبان گر بر زد از آتش زبانه / نهادم با دو لعلش در میانه
و گر زلفم سر از فرمانبری تافت / هم از سرتافتن تأدیب آن یافت
و گر چشمم ز ترکی تنگیی کرد / بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست / بزن تیری ترا نیز آن کمان هست
و گرغمزه‌ام بمستی‌تیری انداخت / بهشیاری زخاکت توتیا ساخت
گر از توجعد خویش آشفته دیدم / بزنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر درآوردم بدین در / نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد بخونم / نیابی نقطه وار ازخط برونم
و گر گیرد وصالت کار من سست[1] / بآب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش / بمروارید دندانش کنم ریش
من آنباغم که میوش کس نچیدست / درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی گر جز تو برنارم کشددست / بعشوه زاب انگورش کنم مست
جز آنلب کز شکر دارد جهانی / ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم برسرزنی سنگ / زعنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم / که جز تو پسته‌ای خواهد زقندم
کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد

---

۱ ـ گیرد خیالت .

رطب چینی که با نخلم ستیزد / زمن جز خار هیجش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم / بموم سرخ چون طفلش فریبم
اگر خود آفتاب آید و گر ماه / بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه برساز / ستای باربد برداشت آواز
نوا را پرده عشاق آراست / درافکنداین غزل رادرره راست[1]
مرا در گویت ایشمع نکوئی / فلك پای بز افکنداست گوئی
که گر چون گوسفندم میبری سر / بپای‌خود دوم چون سگ بر آن در
دلم را می بری اندیشه ای نیست / ببر کز بیدلی به پیشه‌ای نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد / بسر باری غم دلبر نتابد
چودرخدمت نباشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن / نه از دل نیز بارت بر گرفتن
بدانجان کزچنین‌صدجان‌فزونست / که جانم بی‌تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکار است / کزآهوی تو چشمم را غبار است
فرو ماندم ز تو خالی و نومید / چو ذره کو جدا ماند زخورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدارم بیش‌ازین چون ماه درمیغ / تو دانی و سر اینك تاج یا تیغ
چو درملك جمالت تازه شد رای / عنایت را مثالی تازه فرمای
پس ازعمری که کردم دیده‌جایت / کم ازیك شب که بوسم‌جای پایت

۱- نوا را پردهٔ عشاق بر بست / درافکند این غزل چون‌عاشق‌مست

چنان دان گرلبم پرخنده کردی   که بی شك مردهٔ را زنده کردی
بنوری بر فروز افسرده‌ای را   ببوسی زنده گردان مرده‌ای را
مرا فرخ بود روی تو دیدن   مبارك باشد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از چشمم نهانی   چو از چشم بد آب زندگانی
خدائی کافرینش کردهٔ اوست   زتن تا جان پدید آوردهٔ اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز   بروز آرد شبم را هم یکی روز
چو شیرین دست برد باربد دید   ز دست عشق خود را کاربد دید
نوائی بر کشید از سینهٔ تنگ   بچنگی دادکاین درساز با چنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد   مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرودخوانی نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت   پس آنگه اینغزل درراهوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز   که‌دی رفت ونخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما بستگی چند   شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن تا شهریاری   ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی   بدین سختی چه باید کرد سختی
بعمری کو بود پنجاه یا شصت   چه‌باید صد گره برجان خودبست
بسا تا به که ماند ازطیرگی سرد   بساسگبا که‌سگبان‌پخت‌وسگ‌خورد
خوش آنباشد که‌امشب باده‌نوشیم   امان باشد ؟ که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری   بباید کردن امشب سازگاری
جهان بسیار شب بازی نمودست   جهان نادیده‌ای جانا چو سودست
بهاری داری ازوی برخور امروز   همه فصلی نخواهد بود نوروز

گلی کو را نبوید آدمی زاد   چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد   گلابی گر گذارد گل بریزد
در آنحضرت که نام زر سفالست   چومن کس درحساب آید محالست[1]
لب دریا و آنگه قطرهٔ آب   رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب
چو بازار توهست از نیکوی تیز   کسادی‌را چو من رونق برانگیز
بخر کالای کاسد تا توانی   بکار آید یکی روزت چه دانی؟
درستی گرچه دارد کار و باری   شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر چه زر بمهر افزون عیارست   قراضه ریز ها هم در شمارست
نهادستی زعشقم حلقه در گوش   بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی   وصال تست وانگه زندگانی
به پیغامی زتو راضی است گوشم   برآیم زین اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست   بخلوت خورده و تنها شده مست
من آن سایه‌م که در بالا و درزیر   ز پایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم از تو تا بی‌سر نگردم   زتو تا در نگردم بر نگردم
سخن تا چند گویم با خیالت   برون رانم جنیبت با جمالت
بهر لختی که تا اکنون نمودم   چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون درپردهٔ خون خواهم افتاد   چوبرق ازپرده بیرون خواهم‌افتاد
چراغ ازدیده چندان روی پوشد   که دیگ روغنش زآتش نجوشد
بخسبانم ترا من می‌خورم ناب   که‌من‌سر مست‌خوش‌باشم‌تودرخواب
بجای توتیا گردت ستانم   گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت به گیسو باز بندم   گهی گریم ز عشقت گاه خندم

۱ـ چومن‌مس ازلحاظ بدیعی بهترمینمایدولی متن برابر با اکثر نسخ است.

چنان بر نقش دل مالم نگینت که بر دستت نداند آستینت
درآغوش آنچنان گیرم تنت را که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شد پنهان کند راز من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید ز هر خاریم گلزاری بر آید
خدا یا ره به پیروزیم گردان چنین به روزیی روزیم گردان
چوخسرو گوش کردآن بیتچالاك زحالت کرد حالی جامه را چاك
بصد فریاد گفت ای بار بدهان قوی کن جان من در کالبد هان

سرود گوئی باربد از زبان خسرو

نکیساچونزشاه آتش برانگیخت ستای باربد آبی بر او ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار کز اوچنگ‌نکیسا شد نگونسار
زترکیب ملك برد آن خلل را بزیر افکنده بر گفت این غزل را
ببخشای ای صنم برعذر خواهی که صد عذر آورد بر هر گناهی
گر ازحکم تو روزی سر کشیدم بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هرچه من کردم گناهست نه‌آخرآب چشمم عذر خواهست
پشیمانم ز هر بادی که خوردم گرفتارم بهر عذری که کردم
قلم در حرف کش بی آبیم را شفیع آرم بتو بی خوابیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم سر از خاك سرایت بر ندارم
کنم در خانهٔ یك چشم جایت بدیگر چشم روبم خاك پایت
سگم وز سگ بترپنهان نگویم گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی سلامی بود و آن هم باز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت زبانرا تازه میدارم بنامت

دراین تب گرچه برنارم فغانی | گرم پرسی ندارد هم زیانی
ز تو پرسش مرا امید خامست | اگر برخاطرت گردم تمامست
نداری دل که آیی برکنارم | وگر داری من این طالع ندارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان | نگوئی من کدامین خاکم‌ای‌جان
اگر راضی‌شدی‌کاین‌دل خرابست | رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی ناز میساز | که تا جانم برآید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگار است | تو معشوقی ترا باغم چکار است
توگر سازی وگر نه من برآنم | که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی | تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی | ترا باید که باشد زندگانی
اگر من برنخوردم زان نکوئی | تو بر خوردار باش از خوبروئی
تودایم‌مان که‌صحبت‌جاودان‌نیست | من ارمانم وگرنه باك ازآن نیست
مرا گر روز و روزی رفت برباد | ترا هر روز روز از روز به باد
چو بر زد باربد برخشك رودی | بدین تری که برگفتم سرودی
دل شیرین‌بدان‌چربی بر افروخت | که چونروغن‌چراغ عقلرا سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد | کزان فریاد شاه آمد بفریاد
شهنشه چون شنید آواز شیرین | رسیلی کرد و شد دمساز شیرین
درآن پرده که شیرین‌ساختی ساز | هم آهنگیش کردی شه باواز
چوشخصی کو بکوهی راز گوید | بدو کوه‌آن سخن را باز گوید
از آن سومه ترانه برکشیده | وزین سو شاه پیراهن دریده
چو ازسوز دوعاشق آه برخواست | صداع مطربان از راه برخواست
ملك فرمود تا شاپور حالی | زجز خسرو سرا را کرد خالی

بر آن آواز خر گاهی پر از جوش	سوی خر گاه شد بیصبر و بیهوش
درآمد در زمان شاپور هشیار	گرفتش دست و گفتا جا نگه دار
اگرچه کار خسرو می‌شد ازدست	چوخود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کین آواز دلسوز	چه آواز است رازش درمن آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور	جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه	چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر	بپای شه در افتاد آن پری چهر
چوشه‌معشوق را مولای خود دید	سر او را بزیر پای خود دید[1]
ز شادی ساختش برفرق‌خود جای	که شه را تاج برسر به که درپای
درآن‌خدمت که‌یارش ساز میکرد	مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار از پای‌بوسی بر تر آمد	تقاضای دهن بوسی بر آمد
ازآن آتش که برخاطر گذر کرد	ترش روئی بشیرین در اثر کرد
ملك‌حیران‌شده کان‌روی گلرنگ	چرا شدشاد وچون شد بازدلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور	که گرمه شد گرفته هست معذور
زبهر آنکه خود را تا بامروز	بنام نیك پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه	نهد خال خجالت بررخ ماه
چوشه دانست کان تخم برومند	بر راحت نیارد جز بپیوند[2]

۱ـ وحید : سرخودرا.

۲ـمتن‌چاپ شوروی : بروراحت؛ وحید: بدوسردر . صورت بالا ازنسخه ب مورخ ۷۶۳ گرفته شد.

بسی سوگند خورد و عهدها بست — که بی کاوین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد — بکاوین کردنش گردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد — که از دست این‌زمان آن‌بر نخیزد
یك امشب شادمان باهم نشینیم — بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین — بخنده برگشاد از ماه پروین
لبش با در بغواصی در آمد — سر زلفش برقاصی بر آمد
خروش زیور زرتاب داده — دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح بردست کرده — بجرعه ساقیان را مست کرده
زشادی چون تواند ماند باقی — که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل ازمستی چنان مخمور مانده — کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش — ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنکه روی زیبا — دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش — دو آب و آتش اندر آب و آتش
کششهائی بدان رغبت که باید — چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری — نکردند از وفا زنهار خواری
چوآمد در کف خسرو دل دوست — برون آمدزشادی‌چون گل‌ازپوست
دل‌خود را چوشمع از دیده پالود — پرند ماه را پروین بر آمود
بمژگان دیده را برماه میدوخت — مگر برمجمر مه عود میسوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش — گهی می‌بست سنبل در کمندش
گهی مرغول جعدش باز کردی — ز شب بر ماه مشك انداز کردی
که از فرق سرش معجر گشادی — غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش بستی برمیان بند — که از لعلش نهادی در دهان قند

گهی سودی عقیقش را بانگشت گه‌آوردی‌زنخ چون‌سیب درمشت
گهی دستینه از دستش ربودی ببازوبند او بازی نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع درپیش درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی تنم را جان توئی تو گهی گفت‌این‌منم من‌وآن‌توئی‌تو؟
دلش در بند آن پاکیزه دلبند بشاهد بازی‌آنشب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی بشیرمست مانـد از شیر مستی
صدف میداشت درج خویشرا پاس که تا بر در نیفتد نوك الماس
زبانـگ بوسهای خوشتر از نوش زمانه ارغنون کـرده فراموش
دهل‌زن چون دهل‌را ساز میکرد هنوز این لابه و آن ناز میکرد
بدینسان هفتهٔ دمساز بودند گهی باعذر و گه با ناز بودند
بروز آهنـگ عشرت داشتندی دمی بیخوشدلی نگـذاشتندی
بشب نرد قناعت بـاختندی به بوسه کعبتین انداختندی
شب هفتم که کار از دست میشد غرض دیوانه شهوت مست میشد
ملك فرمود تا هم در شب آنماه به برج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب درر کابش کـه از پری خدا داند حسابش
نشیند تا بصد تمکینش آرنـد چو مه در محمل زرینش آرند
چورفت‌آن‌نقدسیمین بازدرسنگ زنقد سیم شد دست جهان تنگ
فلك بر کرد زرین باد بانی نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد ازمنزل خویش گرفته راه دارالملك در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود برآسود و ز می خوردن نیاسود
بفیض ابروی سیما درخشی جهان را تازه کرد از تاج بخشی

درآمد مرد را بخشنده دارد زمین تا در نیارد بر نیارد
نه ریزد ابر بی توفیر دریا نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی کف هست باجی نه ازویرانه کس خواهد خراجی
ملك فرمود تا اخترشناسان کنند اندیشه در دشوار و آسان
بجویند از شب تاریك تارك بروشن خاطری روزی مبارك
که شاید مهد آن ماه دلفروز ببرج آفتاب آوردن آنروز
رصدبندان بر او مشکل گشادند طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را از قصر بمدائن

به‌پیروزی چوبر پیروزه گون‌تخت عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست ازمرقع پاره کردن عجوزهٔ عالم ازبس چاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت که‌خورازشرم‌آن آرایش‌انداخت
هزار اشترسیه چشم و جوان سال سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم و شبرنگ که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزاران لعبتان نار پستان برخ هر یك چراغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش همه در در کلاه وحلقه در گوش
ز صندوق و خزینه چند خروار چوسنگ آکنده ازلؤلؤی شهوار
ز مفرشها که پر دیبا و زر بود ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
چوطاوسان زرین ده عماری بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده زبهر خاص او ترتیب کرده
ز حد بیستون تا طاق گرا جنیبتها روان با طوق و هرا

زمین را عرض نیزه تنگ داده — هوا را موج بیرق رنگ داده
همه ره موکب ترکان‌چون شهد — عماری در عماری مهد بر مهد
شکر ریزان عروسان بر سر راه — قصبهای شکر گون بسته بر ماه
پریچهره بتان شوخ دلبند — ز خال و لب سرشته مشك با قند
بگرد فرق هر سرو بلندی — عراقی وار بسته فرق بندی
بپشت زین بر اسبان روانه — ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر — زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر
بدین رونق بدین آیین بدین‌نور — چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایك در نشاط و ناز رفتند — باستقبال شیرین باز رفتند[1]
همه ره گنج ریز و گوهر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین — غنی شد دامن خاك از خزائن
بهر گامی که شد چون نوبهاری — شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کزبس درم ریزان شاهی — درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولت گاه جمشید — چو دربرج حمل تابنده خورشید
ملك فرمود خواندن موبدان را — همان کار آگهان و بخردان را
ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند — که‌هر کس‌جان‌شیرین‌بروی‌افشاند
که‌شیرین‌هم‌مراجفت‌است‌وهم‌یار — بهرنیکی که بنمایم سزاوار
ز من پاکست با این مهربانی — که داند کرد ازینسان زندگانی
گر اوراجفت‌سازم جای آن‌هست — بدو گردن فرازم رای آن هست

۱ــ این ابیات درنسخه وحید وبرخی ازنسخ اضافه است :

بجای فندق افشان بود بر سر — درافشان هر دری چون فندقی تر
بجای پره گـل نافه مشك — مرصع لؤلؤ تر با زرخشك

می آن بهتر که با گل جام گیرد — که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت — بگاوآهن که داند خاکرا سفت [1]
همه گرد از جبینها بر گرفتند — بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرودست شیرین — برخود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست — برسم موبدان کاوین او بست
چو مهدش‌رابمجلس خاصکی داد — درون پردهٔ خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد — ببار آید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی — چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص — بکم مدت شود بر تاجها خاص
چوشیرین گشت شیرین‌تر زجلاب — صلا در داد خسرو را که دریاب
بخورکاین جام شیرین نوش بادت — بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی — فرستادش چو هشیاران پیامی
که جامی باده در باقی کن امشب — مراهم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می‌پرستی — که نتوان کرد برنقلی دومستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود — کبابش خواه تر خواهی نمکسود
دگر چون بر مرادش دست باشد — بگوید مست بودم مست باشد
اگربالای صد بکری برد مست — بهشیاری بهشیاران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد — بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را — بگفتا هست فرمان آن صنم را

۱ـ چاپ شوروی : سنگرا سفت (سنگ سفتن کار گاوآهن نیست)

ولیکن بود روز باده خوردن | جگر خواری نمی شایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا | جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی بساقی نغمهٔ رود | بده جامی که باد این عیش بدرود
گهی با باربد گفتی می از جام | بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملك بر یاد شیرین تلخ باده | لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هرزمان میخورد کاسی | بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد | شود سوی عروس خویش داماد
چنان‌شد مست کزوی هوش بردند | بجای غاشیش بر دوش بردند
چو شیرین درشبستان آگهی‌یافت | که مستی‌شاه را ازخود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت | نهادش جفتهٔ شیرین تر از جفت
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی | نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادرخوانده او را | ز نسل مادران وامانده او را
چگویم‌راست‌چون گرگی بتقدیر | نه چون گرگ‌جوان‌چون‌روبه‌پیر
دوپستان چون دو خیك آب رفته | ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از کوژپشتی | برو دوشی چو کیمخت از درشتی
دو رخ‌چون‌جوز هندی‌ریشه‌ریشه | چو حنظل هریکی زهری بشیشه
دهان و لفج او از شاخ شاخی | بگور تنگ می ماند از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده | دهانش را شکنجه بر نهاده
نه بینی خرگهی بر روی بسته | نه دندان یك دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده | ز خوردن دست‌ودندان سفته مانده
بعمدا زیوری بربستش آن ماه | عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید | که مه را ز ابر فرقی می‌نماید ؟

ز طرف پرده آمد پیر بیرون   چو ماری کاید از نخجیر بیرون
گران جانی که گفتی جان نبودش   بدندانی کـه یك دندان نبودش
شه ازمستی درآن حالت چنان بود[۱]   که درچشم آسمانش ریسمان بود
ولیك آن مایه بودش هوشیاری   که خوشتر زین رود کبك بهاری
کمان ابروان را زه بر افکند   بدین دل کاهوی فربه در افکند
چو صیدافکنده شد گاهی نیرزید   وزان صد گرگ روباهی نیرزید
کلاغی دید بر جای همائی   شده در مهد ماهـی اژدهائی
بدل گفت این چه اژدرهاپرستیست   خیال خـواب یا سودای مستیست
نه‌بس شیرین شد این تلخ دوتاپشت   چه شیرین کزترش‌روئی مرا کشت
ولی‌چون غول مستی رهزنش بود   گمان افتاد کو مادر زنش بود
در آورد از سر مستی بدو دست   فتادآنجان بشیشه شیشه بشکست[۲]
بصد جهد و بلا بر داشت آواز   که مردم جان مادر چاره‌ای ساز
چوشیرین بانگ مادرخوانده بشنید   بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده   بنا میزد رخی هرهفت کرده
چگویم چون شکرشکر کدامست   طبرزد نیز نه کوهم غلام است[۳]
چو سروی گر بود در دامنش نوش   چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
مه و خورشید با خویش درویش   گلی از صد بهارش مملکت بیش

۱ـ وحید : درآنساعت . مناسبتراما مخالف بانسخ دیگراست.

۲ـ وحید : فتادآنجام و شیشه هر دوبشکست . متن بهتراست و منظور آنکه جان یعنی خسرو برشیشه افتاد اماشیشه شکست (بشیشه عمر توجه شود تالطف سخن آشکارتر گردد)

۳ـ وحید : طبرزد نه که او نیزش غلام است .

بتی کامد پرستیدن حلالش بهشتی نقد بود آنکه جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته ولی نام طمع بر یخ نوشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند بخرمنها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بردرختان سزاوار کنار نیك بختان
خجل روئی ز رویش مشتری را چنان کز رفتنش کبك دری را
عقیق میم شکلش سنگ در مشت که تا برحرف او کس ننهد انگشت
نسیمش دربها هم‌سنگ جان بود ترازو داری زلفش بدان بود
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان که‌رحمت برچنان لولو فروشان[1]
ز خالش چشم بد در حال رفته چو دیده نقش او از فال رفته[2]
ز گرمی‌داری‌آن‌مشك جو سنگ ترازوگاه جو میزد گهی سنگ
لب و دندانی از عشق آفریده لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ سبك روحی نسیمی دهان از نقطه موهوم میمی
کشیده گرد مه مشکین کمندی چراغی بسته بر دود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز گلاب ازشرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم برو پشت کشیده چون دم قاقم ده انگشت
تنی چون شیر با شکر سرشته طباشیرش برابر شیر هشته

۱ـ این بیت از وحید ساقط است

۲ـ وحید: درخواب‌رفته ـ ازتاب رفته ، امامتن بهترمینماید یعنی‌چشم بد ازمشاهدهٔ خال اودرحال (بیدرنگ) رفت وچون نقش نیك اورادید ازخیال فال بـدمنصرف شد (تشبیه خال باسفند کـه دافع چشم بد است درمضمون شعر مستتر است) .

زتری خواست اندامش چکیدن   ز بازی زلفش از دستش پریدن
گشاده طاق ابرو تا بنا گوش   کشیده طوق غبغب تا سر دوش
کرشمه گردنی بردل عنان زن[۱]   خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گرد می برد   ز دلها چون مفرح درد می بـرد
گل‌وشکر کدامین گل چه‌شکر   باو او ماند و بس الله اکبر
ملك چون جلوهٔ دلخواه نو دید   تو گفتی دیو دیده ماه نو دیـد
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت   درآن مستی و آن آشفتگی خفت
سحر گه چون بعادت گشت بیدار   فتادش دیده بر خرمای بی خار
عروسی دید زیبا جان درو بست   تنوری گرم حالی نان درو بست
نبیذ تلخ گشته ساز گارش   شکسته بوسهٔ شیرین خمارش
نهاده بـر دهانش ساغـر مل   شکفته در کنارش خرمن گل
دومشکین طوق در حلقش فتاده   دو سیمین نار بر سیبش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجـات   شکر می گفت فی‌التأخیر آفات
چو ابر ازپیش روی ماه برخاست   شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی زیبا ناشکیبست   شراب چینیان مانی فریب است
بخوزستان درآمدخواجه سرمست   طبرزد می ربود و قند میخست
نه خوشتر زانصبوحی دیده دیده   نه صبحی زان مبارك‌تر دمیده
سر اول بـگلچیدن در آمـد   چو گل‌زان گل بخندیدن درآمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد   صلای میوهای تازه در داد
گه ازسیب وسمن بدنقل سازیش   گهی بانار و نرگس رفت بازیش

۱ــ یعنی گردن اشارتگروسراپاکرشمه واین ترکیب گرچه دورازذهن است ولی با «خمارآلوده چشم» مناسبتر از«کرشمه‌کردنی» دروحید است.

گهی بازسپید از دست شه جست — تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز — کبوتر چیره شد برچنگل باز
گوزن ماده می کوشید با شیر — بروهم شیر نر شد عاقبت چیر
شگرفی کرد و تاخازن خبرداشت — بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
برون برد از دل پر درد او درد — بر آورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت چون در قفل بر در — چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ پای مظلومان شنیده — نه دست ظالمان بر وی رسیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت — به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات افکند ماهی
بضرب دوستی بر دست می زد — دبیرانه یکی در شصت می زد
نگویم بر نشانه تیر می‌شد — رطب بی‌استخوان در شیر می‌شد
شده، چنبر میانی بر میانی — رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل درسیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام
صدف برشاخ مرجان مهد بسته — بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب — شبستان گشته پرشنگرف وسیماب
شبان روزی بترك خواب گفتند — بمروارید ها یاقوت سفتند
شبان روزی دگر خفتند مدهوش — بنفشه دربر و نرگس در آغوش
بیکجا هردو چون طاوس خفته — که الحق خوش بود طاوس خفته
زنوشین خواب چون‌سر بر گرفتند — خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تأدیب کردند — نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان پردهٔ شاه — نشد رنگ عروسی تا بیك ماه
همیلا و سمن ترك و همایون — ز حنا دست ها را کرده گلگون

ملك روزی بخلوتگاه بنشست — نشاند آن لعبتانرا نیز بردست
برسم آرایشی در خوردشان کرد — ز گوهر سرخ‌واززر زردشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد — طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
همیلا را نکیسا یار خود خواست — سمن ترك ازبرای باربد خواست
پس‌آنگه داد با تشریف و منشور — همه ملـك شمیرا را بشاپـور
چوآمد دولت شاپور در کار — در آن کشور عمارت کرد بسیار
دز « اقنا » که صحنش نور دارد — بنا گویند کز شاپور دارد
ملکرا کار ازآن پس خرمی بود — چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پـادشاهی — ازین‌به گر بهم باشد چه خواهی
نبودی یکزمان بی باده و رود — جهانرا خورد و باقی کرد بدرود
جهان‌خوردن بنیکی خوشگوارست — غم کار جهان خوردن چه‌کارست
بخوش طبعی‌جهان میدادومیخورد — قضای عیش چندین ساله میکرد
پس‌ازیك چندچون‌بیداردل گشت — ازآن بیهوده کاریها خجل گشت
چوموبش دیده‌بان‌برعارض افکند — جوانی را ز دیده موی بـر کند
ز هستی تا عدم موئی امید است — ولی آن موی خود موی سپیداست
چو در موی سیاه آمد سپیدی — پدید آمد نشان نـا امیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب — که‌باشد یاسمن را دیده درخواب
زشب چندان توان دیدن سیاهی — که بر ناید فروغ صبحگاهی
هوای بـاغ چندانـی بود گـرم — که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برف کافور — ببـاد سرد باشد بـاغ معذور
سگ تازی که آهو گیر گردد — بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترك چون دور افتد از تیر — دفی باشد کهن با مطربی پیر

چو گندم را سپیدی داد رنگش شود تلخ ار بود سالی درنگش
چوکازر شوی گردد جامهٔ خام خورد مقراضهٔ مقراض ناکام
بخار دیگ‌چون کف بر سرآرد همه مطبخ بخاکستر در آرد
سیاه مطبخی را گـو میندیش که داری آسیائی نیز در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر شوی در آسیا کافور پیکر
برآنکس کاسیا گردی نشاند نماند گرد چون دامن فشاند
کسی کافتد براو زین آسیا گرد بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودائی‌است در سر وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی برون کرد از سرآنسودا بسالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یارازمن گریزد چون‌شوم پیر
جوابش داد پیر نغـز گفتار که درپیری تو خودبگریزی‌ازیار
برآن سر کاسمان سیماب ریزد چو سیماب از بت سیمین گریزد
سیه موئی جوان را غم زدایـد که در چشم سیاهان غم نیایـد
غم از زنگی بگرداند علم را نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهان توتیای چشم از آنست[۱] کـه فراش ره هندوستانست
مخسب‌ای سر که‌پیری در سرآمد سپاه صبحگاه از در در آمـد
زپنبه شد بنا گوشت کفن پوش هنوز این‌پنبه بیرون ناری‌از گوش
چوخسرو دربنفشه یاسمن یافت زپیری در جوانی یاس من یافت
اگر چه نیك عهدی پیشه می کرد جهان بدعهد بود اندیشه می کرد
گهی برتخت زرین نرد می‌باخت گهی شبدیزراچون‌بخت می‌تاخت

۱ـ سیاهان توتیا که سیاهان مخفف آنست نوعی از سرمه بوده ـ نسخهٔ دیگر : سیاهان توتیا درچشم (که بهتر مینماید) ـ وحید : سیاهی توتیای.

گهی می کرد شهد باربد نوش | گهی‌می گشت باشیرین هم‌آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز | شدند این چار نزهتگاه پرویز
ازان خواب گذشته یادش آمد | خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی | هرآنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد | چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد | چو گردد پخته حالی بر بریزد

ترغیب شیرین خسرو را در دانش و داد

بنزهت بود روزی با دل افروز | سخن در داد و دانش میشد آنروز
زمین بوسید شیرین کای خداوند | زرامش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیده‌ای در کامرانی | بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کرده‌ای از نعمت آباد | خرابش چون توان کردن ببیداد
چوآن گاوی که ازوی شیر خیزد | لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه | زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سودت آنگه بانگ و فریاد | که نفرین داده باشد ملک برباد
بسا آیینه کاندر دست شاهان | سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی بر گرداند از راه | همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برك باغ گیرد ناتوانی | خبر پیشی دهد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی | کشندش پیش ازان بردیده داغی
چوسیلی ریختن خواهد بانبوه | بغرد کوههٔ ابر از سر کوه
تگرگی کو زند گشنیزه برخاك | رسد خود بوی گشنیزش برافلاك

درختی کاول از پیوند کژخاست / نشاید جز بآتش کردنش راست
جهان سوزی بداست وجور سازی / ترا به گر رعیت را نوازی
ازان ترسم که گردد این مثل راست / که آنکس گفت کورا کس نمیخواست ۱
کهن دولت چو باشد دیر پیوند / رعیت را نباشد هیچ دربند
زمثل خود جهان چون طاق بیند / جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سر ناز گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد
نو اقبالی بر آرد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چه نیکو خواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هر دو داری / سپیدی و سیاهی هردو داری
نجات آخرت را چاره گر باش / دراین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو زر بدر ترکیب سازد / قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین دور ازتو شاهانی که مردند / زمال و مملکت باخود چه بردند؟
بمانی ، مال بد خواه تو باشد / ببخشی شحنهٔ راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا و جمشید / که باهریك چه‌بازی کردخورشید
دراین نه پرده‌آهنگ‌آنچنان ساز / که دانی پردهٔ پوشیده را راز
چو خسرو دید کان یار گرامی / زدانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امیدرا نزدیك خود خواند / بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان

۱ـ یعنی حرف حقرا ـ وحید : که‌آنشه.

پرسش در بارهٔ جنبش نخستین

خبرده کاولین‌جنبش چه چیزاست   که‌آن دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ماده راندگانیم   وز اول پرده بیرون ماندگانیم
زواپس ماندگان ناید درست‌این   نخستین را نداند جز نخستین

پرسش ازچگونگی افلاك و کواکب

دگر باره بپرسیدش جهاندار   که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم‌دردل‌آید کاین‌فلك چیست   درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز   که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برونست   جزایزدکس نمی‌داندکه چونست
هرآنچ آمد شد این کوی دارد   در او روی آوریدن روی دارد
وزآنصورت که باچشم آشنانیست   بگستاخی سخن‌راندن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند   سخنهای فلك سربسته گویند
فلك برآدمی در بسته دارد   چوطرفه کوسخن سربسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب   ندانم برچه مرکوبند راکب
شنیدستم که‌هرکوکب جهانیست   جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ماهم شنیدیم   درستی را بدان قایم ندیدیم
چوواجستیم‌ازآنصورت که حالست   رصد بنمود کاین معنی محالست

در مبدا و معاد

دگر گفت او که ما اینجا چرائیم — کجا خواهیم رفتن و ز کجائیم
جوابش داد و گفت ازپرده‌این راز — نگردد کشف کس با پرده می‌ساز
که‌ره دورست‌ازین منزل که‌مائیم — ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی — بدانی خود که چونی وز کجائی

دربارهٔ از جهان رفتگان

دگر ره گفتش ای دانای اسرار — خبر دارنده از اسرار هر کار
عجب دارم ز یارانی که خفتند — که خواب دیده‌را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی — نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی — که نقد این جهانست آن جهانی
نشید این ترنم را درآن ساز — مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد — وگر آتش در آب آری بمیرد

در بقای جان و جلوه های بعد ازمرگ

دگر باره شه بیدار بختش — سؤالی زیرکانه کرد سختش
که گر جانرا جهان‌چون کالبدخورد — چرا با ما کند در خواب ناورد
وگر جان ماند و ازقالب جداشد — بگو تاجان چندین کس کجا شد
جوابش داد کاین محکم سؤالست — ولی جان بی‌جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید — نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد — فلك را جنبش پرگار گردد

دگرره گفت اگرجان هست حاصل | نه نقش کالبد ها هست باطل ؟
چومی بینم بخواب این نقشها چیست | نگهدارنده این نقشها کیست ؟
جوابش داد کز چندین شهادت | خیال مرده را با تست مادت [1]
چو گردد خواب رافکرت خریدار | درآن مادت شود جانها پدیدار [1]
جوابش داد پیر دانش آموز | که ای روشن چراغ عالم افروز
توآن نوری که پیش ازصحبت خاك | ولایت داشتی بر بام افلاك
زتو گر باز پرسند آن نشانها | نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چوروزی بگذری زین محنت آباد | ازآن ترسم کز اینهم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش | تواند کردن امشب را فراموش

پرسش دربارهٔ تفکر [2]

دگر باره بگفت ای فرخ استاد | تفکر چیست اندر آدمیزاد
جوابی دلپسندش داد چون در | که چون پرسیدی از حال تفکر
تفکر در مناجات الهی | تضرع شد بمقصودی که خواهی
دگر ره گفت بعداز زندگانی | بیاد آرم حدیث این جهانی

پرسش از چگونگی زمین وهوا

دگر ره گفت کز دورفلك خیز | زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی | زمینی و هوائی چند پرسی ؟

۱ــ مادت : ماده ــ وحید : عادت

۲ــ مرحوم وحید این قسمت راالحاقی خوانده‌وحق داشته اما درجمیع نسخ خطی مورد استناد چاپ شوروی وجود داشته است .

هوا بادیست کز بادی بلرزد زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی ز می بود زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی

دگر باره بگفتش کای خردمند طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریك بینش جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است خدا آن نکته‌را با خلق گفته‌است
بیاشام وبخورخوردی که خواهی کم و بسیار نه کارد تباهی
زبسیار و ز کم بگذر که خام‌است نگه دار اعتدال اینت تمام است
دو زیرك خوانده‌ام‌کاندر دیاری رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد‌کاین‌جان‌می گزاید یکی پرخورد کاین جان می‌فزاید
چو برحد عدالت ره نبردند ز محرومی و سیری هردو مردند

درچگونگی رفتن جان ازجسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار مسلسل گشته باهم جان هر چار
دراین مشکل فرو ماندند یکچند که ازتن چون رود جان خردمند
یکی گفتا بدان ماند که درخواب در اندازد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون‌آورد رخت ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو ازخواب اندر آید تا بدیده هراسی باشد اندر خواب دیده
دوم موبد بقصری کرد مانند که بر گردون کشد گیتی‌خداوند

از اوشخصی فرو افتد گرانسنگ زبیم جان زند در کنگره چنگ
زماندن دست و بازو ریش بیند وز افتادن مضرت بیش بیند
شکنجه گرچه‌پنجه‌ش‌را کندسست کندسرپنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی تاب گردد هم او هم کنگره پرتاب گردد
سیوم موبد چنان زد داستانی که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار درآویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ ازیکی سو تا تواند ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ‌افزون بوددرچاره‌سازی شبان را کرد باید خرقه بازی
چهارم مرد موبد گفت کاین راز بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چونماه بدو دریافته دیوانگی راه
نه بتوان خاطرازخویش پرداخت نه از دیوانگی بااو توان ساخت
هم آخرچون شود دیوانگی چیر گریزد مرد ازاو چون‌آهو ازشیر
دراین اندیشه لختی قصه راندند ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می مردند می گفتند هیهات کزین بازیچه دور افتاد شهمات
ز مرده هر کسی افسانه رانـد نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امینند بنامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون‌شد بمعصومان حوالت ملك پرسیدش از تاج رسالت
که‌شخصی‌درعرب‌دعوی‌کند کیست؟ بنسبت دین او بادین ما چیست ؟
جوابش داد کان حرف الهی برونست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کنند این قوم ناورد برون از گنبد است آواز آنمرد

نه زانجم گوید ونز چرخ اعلاش
که نقشند این دو اوشا گرد نقاش

کند بالای این نه پرده پرواز
نیم زانپرده چونگویم من آنراز

مکن بازی شها با دین تازی
که‌دین‌حق‌است‌وباحق نیست‌بازی

بجوشید از نهیب اندام پرویز
چو اندام کباب از آتش تیز

ولی چون بخت پیروزی نبودش
صلای احمدی روزی نبودش

چوشیرین دید کان دیرینه استاد
در گنج سخن بر شاه بگشاد

ثنا گفتش که ای پیر یگانه
ندیده چون توئی چشم زمانه

چو برخسرو گشادی گنج کانی
نصیبی ده مرا نیز ار توانی

کلیدی کن نه زنجیری دراین‌بند
فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند

گفتن‌چهل قصه از کلیله و دمنه باچهل نکته

بزرگ‌امیدچون گلبرگ‌بشکفت
چهل قصه بچل نکته فرو گفت

نخستین گفت کزخود برحذرباش
چو گاو شتربه زان شیر جماش

هوا بشکن کزو یاری نیاید
که از بوزینه نجاری نیاید

بتلبیس آن توانی خورد ازینراه
کزان طبل دریده خورد روباه

مکن تا در غمت ناید درازی
چو زاهد ممسکی در خرقه‌بازی

مخور در خانه کس هیچ زنهار
که با تو آن کند کان‌زاغ بامار

همان پاداش بینی وقت نیرنگ
که‌ماهی‌خواردید ازچنگ‌خرچنگ

رباخواری مکن این پند بنیوش
که با شیر رباخور کرد خرگوش

بخود کشتن‌توان‌زینجا کدان‌رست
چنانك آن پیر ماهی زآفت شست

شغال‌وگرگ‌وزاغ این‌ساز کردند
که ازشخص شتر سر باز کردند

بچاره کین توان جستن ز اعدا
چنان کان خرد مرغ ازموج دریا

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت — کشف را با بطان فصلی چنین رفت
ز نااهلان همان بینی در این بند — که دید آن ساده مرغ از کپیی چند
بحیلت مال مردم خورد نتوان — چو بازرگان دانا مال نادان
چو بر دانا گشائی حیله را در — چو غوك مارکش در سر کنی سر
حیل بگذار و مشنو از حیل‌ساز — که موش آهن‌خورد کودك برد باز
چو نقش حیله بر چادر نشانی — بدان نقاش چادر سوز مانی
ز دانا تن سلامت بهر گردد — علاج از دست نادان زهر گردد

کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توانی رست از ایام — چو آن‌مرغ نگارین رست‌از آن‌دام
مکن شوخی وفاداری درآموز — ز موش دام در زاغ دهن دوز
مبر یك‌جو ز کشت کس ببیداد — که موش اززاهدارجو برد زر داد
مشو مغرورچون گرگ کمان گیر — که بر دل چرخ ناگه میزند تیر
رها کن حرص کاین‌حمال محروم — نسازد با خرد چون زاغ با بوم
مبین ازخرد بینی خصم را خرد — زپیلان‌بین که‌خرگوش‌آب‌چونبرد
زحرص و زرق باید روی برتافت — زروزه گربه‌روزی‌بین که‌چون‌یافت
کسی کاین گربه باشد نقش‌بندش — نهد داغ سگی بر گوسپندش
ز فتنه در وفا کن روی در روی — چنان کزبیم دزدآن زن‌درآنشوی
رهی‌چون باشد ازخصمانت ناورد — چنان کزدیوو دزد آن پارسا مرد
چه بایدچشم دل راتخته بردوخت — چونجاری که‌لوح اززن‌درآموخت
اگر بد نیستی با بد مشو یار — چنان کان موش نسل آدمی خوار
بواگشتن توانی زین طرف رست — که کپی‌هم‌بدین‌فن‌زان کشف‌رست
چو خر غافل نبایدشد دراین راه — کزین غفلت دل خر خورد روباه

حساب نسیه های کژ میندیش — چوزان حلوای نقدآن مرد درویش
به ار با عذرآن زاهد کنی پشت — که راسوی امین را بیگنه کشت
مزن بی‌پیش‌بینی بر کس انگشت — چنان کان‌نر کبوتر ماده را کشت
بهشیاری رهان‌خود را ازاین غار — چوموش آن گربه‌را از دام تیمار
برون پرتا نفرسائی درین بند — چو مرغ قبره زین قبهٔ چند
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر — چوآن زاهدشغال ازخشم آن شیر
تونیکی کن‌مترس ازخصم خونخوار — به نیکی برد جان سیاح از آن مار
بقدر مرد شد روزی نهاده — ز بازرگان بچه تا شاهزاده
بخونخواری مکن چنگال را تیز — کزاین بی‌بچه گشت‌آن‌شیرخونریز
چوبر گفت‌این‌سخن پیرسخن‌سنج — دل خسرو حصاری شد براین گنج
پشیمان شد ز بدعتهای بیداد — سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرزسرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی بر افروز — ز شمع آتش پرستیدن میاموز
میار از خاطر آتش پرستی — در آتش خانه خاطر شکستی
من خاکی کزین محراب هیچم — چنو صد را بحکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد — چگویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم — بتعریف و بنحو اسرار عالم
همه زیج فلك جدول بجدول — باصطرلاب حکمت کرده‌ام حل
که پرسید از من اسرار فلك را — که معلومش نکردم یك بیك را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن — کنم گر گوش داری برتو روشن
ازآن نقطه که خطش مختلف بود — نخستین جنبشی کامد الف بود

برانخط چوند گرخط بست پرگار بسیطی زان دو دوری شد پدیدار
سه‌خط چونکرد برمرکز محیطی بجسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنکه‌بسیط آنگاه‌اجسام که ابعاد ثلثش کرده‌ای نام
توان دانست عالم را بغایت بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو برعقل این‌نمونه گشت ظاهر بیك تـك میدود ز اول بآخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش تنك باشد حجاب آفرینش
بدان خودرا که از راه معانی خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آیینه در پیش فلك چبود بدان دوری میندیش
توآن‌نوری که‌چرخت طشت‌شمعست نمودار دوعالم در تو جمعست
نظامی بیش از این رمز نهانی مگو تا از حکایت وا نمانـی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چوخسروتخته حکمت‌درآموخت بآزادی جهان را تخته بردوخت
ز مریم بود یك فرزند خامش چوشیران ابخر و شیرویه نامش[1]
شنیدم من که آن فرزند قتال درآن طفلی که بودش قرب ده‌سال
چوشیرین را عروسی بود میگفت که‌شیرین کاشکی‌بودی مراجفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش ز دانش یا ز دولت یا ز دینش
سرای شاه ازو پر دود می بـود وزاو شه نیز نا خشنود مـی بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند دلم بگرفت از این وارونه فرزند

۱ــ ازین پس دوشعر ضعیف آمده که وحید باسه‌بیت دیگرآنها را الحاقی خوانده و حق داشته .

از این نافرخ اختر می هراسم — فساد طالعش را می شناسم
زبد فعلی که دارد در سر خویش — چو گرگ ایمن نشد برمادرخویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش — که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید — همه‌آن گوید او کو را خوش‌آید
نه با فرش همی بینم نه با سنگ — ز فرو سنگ بگریزد بفرسنگ
چودود از آتش من گشت خیزان — ز من زاده ولی از من گریزان
سرم تاج از سرافرازان ربودست — خلف‌بس‌ناخلف دارم چه سوداست
نه برشیرین نه بر من مهربانست — نه با همشیرگان شیرین زبانست
بچشمی بیند این دیوآن پری را — که خر در پیشه‌ها پالانگری را
زمن بگذر که‌من‌خود گرزه مارم — بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هرزن زن بود هر زاده فرزند — نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بسا زاده که کشت آنرا کزو زاد — بس آهن کو کند برسنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی — ز خویشان بیش دارد آشنائی
بزرگ‌امید گفت ای پیش‌بین شاه — دل پاکت ز هر نیک‌و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست — نه آخر پاره‌ای از گوهر تست ؟
نشاید خصمی فرزند کردن — دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر ناربن نارد لگد را — که تاج سر کند فرزند خودرا
درخت تود از آن آمد لگدخوار — که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند — بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد — ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش — زمانه‌خود کند رامش توخوش باش
جوانی داردش زینسان پرازجوش — به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتش‌خانه

چنان افتاد ازآن پس رای خسرو | که‌آتش خانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی | کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرورا بآتش‌خانه شد رخت | چوشیری تندشد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می‌داشت | ز دورا دور شه را پاس می‌داشت
برآن نگذاشت آخر بند کردش | بکنجی از جهان خرسند کردش
درآن تلخی چنان برداشت با او | که جزشیرین کسی نگذاشت‌با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد | که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش | که‌روزی‌هست‌هرکس‌راچنین‌پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور | گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هرآنچ او فحل تر باشد زنجیر | شکار افکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدونیم | ز افتادن بلندان را بود بیم
هرآن پخته که‌دندانش بزرگست | بدنبالش بسی دندان گرگست
بهرجا کاتشی گردد زر اندود | بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو دردستی اگردولت شد ازدست | چو توهستی همه دولت مراهست
شکرلب نیز از او فارغ نبودی | دلش دادی و خدمت می نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد | گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند | بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند | که پای و سر نباید هر دو دربند
نشاید کرد بر آزار خود زور | که بس بیمار واگشت از لب گور
نه هر کو زنده او را تب نگیرد | نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

بسا قفلا کـه بندش ناپدید است ... چووا بینی نه‌قفل‌است‌آن کلیداست
بدانـائی ز دل پرداز غم را ... که غم‌غم را کشدچون‌ریگ نم را
اگر جای تورا بگرفت بد خواه ... مقنع نیز داند ساختن مـاه
ولی چونچاه نخشب آب گیرد ... جهان از آهنی کی تاب گیرد
دراین کشور که‌هست از تیره‌رائی ... سیه کافـور و اعمی روشنائـی
بباید ساخت با هر نـاپسندی ... که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیز روزگار از شرم دور است ... ازو دوری طلب کازرم دور است
دو کس را روزگار آزرم داداست ... یکی کو مردو دیگر کو نزاداست
نماند کس درین دیر سپنجی ... تو نیز ار هم نمانـی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری ... بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلك گر مملکت پاینده دادی ... ز کیخسرو بخسرو کـی فتادی
کسی کو دل براین گلزار بندد ... چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش ... چنان پندار کافتد باری از دوش
ز تو یا مال ماند یا تـو مانی ... پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بربط هر که اوشادی پذیراست ... ز درد گوشمالش ناگزیر است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر ... که بی عیسی نیابی درخران خیر
چه‌ملکست اینکه چونضحاك‌خونخوار ... هم از پشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت ریزه‌ای کز پشت راندی ... عقوبت بین که چون‌بی‌پشت ماندی
بدین پشته منه بر پشت باری ... شکم واری طلب نه پشت واری
بعنین وسترون بین که رستند ... که برپشت و شکم چیزی نبستند
گرت عقل است بی‌پیوند می باش ... بدانچت هست ازاوخرسند می‌باش
نه ایمن تر ز خرسندی جهانیست ... نه به ز آسودگی نزهت ستانیست

چونانی هست و آبی پای در کش ... که هست آزادطبعی کشوری خوش
بخرسندی برآور سر که رستی ... بلائی محکم آمد سرپرستی
همان زاهد که شد در دامن غار ... بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان کهبد که ناپیداست در کوه ... بپرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مارافعی پیچ‌پیچ است ... ترا آن به کزو در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری ... بدست دیگران می گیر ماری
چو دربندی بدان میباش خرسند ... که تو گنجی بود گنجینه در بند
وگر در چاه یابی پایهٔ خویش ... سعادت نامهٔ یوسف بنه پیش
چو زیر ازقدر تو جای تو باشد ... علم دان هر که بالای تو باشد
درین دریا که ره بر زهر دارد ... در آنکسر است کز بن بهر دارد [1]
تو پنداری که تو کم قدر داری ... توئی تو کز دوعالم صدر داری
دل عالم توئی در خود مبین خرد ... بدین همت توان گوی ازجهان‌برد
چناندان کایزدازخلقت گزیداست ... جهان خاص از پی تو آفریداست
بدین اندیشه چون دلشاد گردی ... ز بند تاج و تخت آزاد گردی
وگر باشی بتخت و تاج محتاج ... زمین را تخت کن خورشیدرا تاج
بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد ... بدین افسانه خوش‌خوش روزمیبرد
شب‌آمد همچنان آن سرو آزاد ... سخن‌میگفت و شه را دل همیداد

۱ــ درنسخه وحید این بیت ویکفرد دیگر الحاقی‌شمرده شده که ماهم شعر دوم را ازملحقات دانستیم .

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریك نور از ماه برده   فلك را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی زور   فلك با صد هزاران دیده بی نور
شهنشه پای را با بند زرین   نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیرموی از سیمگون دست   بزنجیر زرش بر مهره می بست
بشفقت ساقهای بند سایش   همی مالید و می بوسید پایش
حکایت های مهرانگیز می گفت   که بربانك حکایت خوش توان خفت
بهرلفظی دهن پرنوش می داشت   بر آواز شهنشه گوش می داشت
چوخسرو خفت و کمترشدجوابش   بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته   فلك بیدار و از چشم آب رفته
جهان میگفت کامد زنگی مست   سیاهی برلبش مسمار می بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری   نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی   چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه‌بر کالا همی‌جست   سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت   جگر گاهش دریدو شمع را کشت
چنان زد بر جگر گاهش سرتیغ   که‌خون برجست‌ازو‌چون‌آتش‌ازمیغ
چو ازماهی جدا کرد آفتابی   برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملك در خواب خوش پهلو دریده   گشاده چشم وخود را کشته دیده
زخونش خوابگه طوفان گرفته   دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که‌شیرین‌رازخوشخواب   کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته   که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند برمن این بیدادوخواری — نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد — شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار — که شیرین رانکرد ازخواب‌بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید — بسر سبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری تند وسرمست — بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی — کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار — بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد — چو گل ریزد گلابی چون نریزد
زبس‌خون کز تن‌شه‌رفت چون آب — درآمد نرگس‌شیرین زخوشخواب
دگر شبها که بختش یار گشتی — ببانگ نای و نی بیدار گشتی
فلك بنگرچه سردی کرد این‌بار — بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده — که بود آنسهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه بر داشت — یکی دریای خون دیدآه برداشت
ز شب می جست نور آفتابی — دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده — چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه درگشاده گنج برده — سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد — بسی‌بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشك با عنبر برآمیخت — برآن اندام خون‌آلود میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور — چنان کز روشنی‌می‌تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند — بسازیدش کزان بهتر نسازند
چوشه را کرده بودآرایشی چست — بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد — بدین اندیشه صد دل‌را گرو کرد

پیغام شیرویه بشیرین

دل شیرویه شیرین را ببایست ولی اظهار این معنی نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش یکی هفته درین غم بار کش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته شود درباغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین اینسخنها را نیوشید چو سر که تندشدچون‌می بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش نهاد آن کشتنی دل بر فریبش
پس آنگه‌هرچه بود اسباب خسرو ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحتاجان و محرومان ندا کرد ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح ازخواب نوشین سر برآورد هلاك جان شیرین در سر آورد
سیاهی از حبش کافور میبرد شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگیی در ماه می‌دید چومه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تختهٔ زر برآموده بمروارید و گوهر
بآئین ملوك پارسی عهد بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان بمشهد برد وقت صبح گاهان
جهانداران شده یکسر پیاده بگردا گرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته باربد را بریده چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خرد امید گشته — بلرزانی چو برگ بید گشته
بآواز ضعیف افغان بر آورد — که مارامرگ‌شاه ازجان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو — سرو سالار و شمشیر و علم کو
کجا کان خسرو دنییش خوانند — گهی پرویز و گه کسریش خوانند
چو در راه رحیل آمد روا رو — چه جمشید وچه کسری‌وچه‌خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان — چوسروی درمیان شیرین خرامان
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش — فکنده حلقه های زلف بر دوش
پرندی زرد چونخورشید بر سر — حریری سرخ چون ناهید در بر
پس مهد ملك سر مست میشد — کسی کان فتنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش — گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاد هر کس‌را که شیرین — ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان‌شیرویه رانیز این گمان بود — که شیرین را براو دل مهربان‌بود
همه ره پای کوبان میشد آنماه — بدینسان تا بگنبد خانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند — بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد — بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست — سوی مهد ملك شد دشنه در دست
جگرگاه ملك را مهر برداشت — ببوسید آن دهن کاو برجگرداشت
بدان‌آیین که دیدآنزخم راریش — همانجا دشنه‌ای زد برتن خویش
بخون گرم شست آنخوابگه را — جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آوردآنگهی شه را درآغوش — لبش بر لب نهاد و دوش بردوش
به نیروی بلند آواز بر داشت — چنان‌کان‌قوم از آوازش خبرداشت
که جان‌باجان وتن‌باتن به‌پیوست — تن ازدوری وجان از داوری رست

ببزم خسرو آن شمع جهانتاب مبارك باد شیرین را شکر خواب
بآمرزش رساند آن آشنائی که چون اینجا رسد گوید دعائی
کالهی تازه دار این خاکدان را بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد زن آنمرد است کو بیدرد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است بسا دیبا که شیرش در نورد است
غباری بردمید از راه بیداد شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
بر آمد ابری از دریای اندوه فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست هوا را کرد با خاك زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز برآوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمان وای زمین زه عروسان را بداماداان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و روسی نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحبتاج را همتخت کردند در گنبد بر ایشان سخت کردند
وزآنجا باز پس گشتند غمناك نبشتند این مثل برلوح آن خاك
که جز شیرین که در خاك درشتست کسی ازبهر کس خودرا نکشت است

نکوهش جهان

منه دل برجهان کین سرد ناکس وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام که یکیك باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی به آغاز بیك نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پائی طلسمی پیچ پیچی چو افتادی شکستی هیچ هیچی

درین چنبر که محکم شهر بندیست — نشان ده گردنی کو بی کمندیست
نه در چنبر توان پرواز کردن — نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم — چو نگشادست کس ما چون گشائیم
همان به کاندرین خاك خطرناك — ز جور خاك بنشینیم بر خاك
بگرییم از برای خویش یکبار — که بر ما کم کسی گرید چو مازار
شنیدستم که افلاطون شب و روز — بگریه داشتی چشم جگر سوز
بپرسیدند ازو کاین گریه ازچیست — بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ازآن گریم که جسم وجان دمساز — بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی — همی گریم بدان روز جدائی
رهی خواهی شدن کز دیده رازست[۱] — به بی برگی مشو کانره درازست
بپای جان توانی شد بر افلاك — رها کن شهر بند خاك بر خاك
مگو بر بام گردون چون توان شد — توان شد گر ز خود بیرون توان شد
بپرس ازعقل دور اندیش گستاخ — که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی — علم بر کش براین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس — ازو پرس آنچه میپرسی نه از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست — بر پیران وبال است آن سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پایست — نفس یکیك چه سوهان بندسایست
بدین زرین حصار آن شد برومند — که ازخود بر گرفت این آهنین بند
ازین خرمن مخور یکدانه گاورس — برو میلرز و برخود نیز میترس
چو عیسی خر برون بر زین تنی چند — بمان درپای گاوان خرمنی چند
درین نه گاوپشت آدمیخوار — بنه بر پشت گاو افکن زمین وار

۱ـ وحید : کان‌ره درازست ـ بی برگ و سازست.

اگر زهره شوی چون باز کاوی ‏ درین خر پشته هم برپشت گاوی
بسا تشنه که بر پندار به بود ‏ فریب شورهٔ گردش نمکسود
بساحاجی که‌خودراازاشترانداخت ‏ که تلخك را ز ترشك بازنشناخت
حصار چرخ چون زندانسرائیست ‏ کمر در بسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد ‏ که دم با اژدهائی بایدش کرد
چو بهمن‌زین‌شبستان رخت بربند ‏ حریفی کردنت با اژدها چند
گرت خودنیست‌سودی‌زین‌جدائی ‏ نه زین هفت اژدها یابی رهائی
چه‌داری دوست‌آن کش‌وقت‌مردن ‏ بدشمن ترکسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر مسیلی ‏ شود عیسی بحرمت خر بسیلی
سلامت بایدت کس را میازار ‏ کادب را درعوض تیز است بازار
ازآن جنبش که درنشونبات است ‏ درختانرا و مرغانرا حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی ‏ بدرویشی کشد نخجیر بانی
علم بفکن که عالم تنگنایست ‏ عنان‌در کش که‌مرکب‌لنگ‌پایست
نفس بردار ازین نای گلوتنگ ‏ گره بگشای ازین پای کهن‌لنگ
بملکی درچه باید ساختن جای ‏ که غل بر گردنست و بند بر پای
دراین هستی که باید نیستی‌زود ‏ بباید شد بهست و نیست خشنود
زمال و ملك و فرزند وزن و زور ‏ همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناك با تو ‏ نیاید هیچ کس در خاك با تو
رفیقانت همه بی ساز گردند ‏ زتو هر یك براهی باز گردند
بمرگ وزندگی درخواب ومستی ‏ توئی با خویشتن هرجا که هستی
ازین مشتی خیال کاروان زن ‏ عنان بستان علم بر آسمان زن
چواین‌خصمان که ازیارت‌برآرند ‏ برآن کارند کزکارت برآرند

خلاف آنشد که در هر کار گاهی — مخالف دید خواهی بار گاهی
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد — ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
بده گر عاقلی پرواز خود را — که کشتنداز تو بهصد بار صد را
زمین کز خون ما باکی ندارد — ببادش ده که جز خاکی ندارد

موعظه

دلا منشین که یاران بر نشستند — بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن — بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور — فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمیراست — اگر بر آسمان باشد زمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ — نماند کس درین بیغولهٔ تنگ
پی غولان درین بیغوله بگذار — فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دلدرجنگ‌بستند — بجان و دل زجان آهنگ رستند[1]
زجان کندن کسیجان‌بردخواهد — که پیش از مردن خودمردخواهد
نمانی گر بماندن خو بگیری — بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است — بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی — همه خاك زمین بودند گوئی
کجا جمشید وافریدون و ضحاك — همه در خاك رفتند ایخوشا خاك
جگرها بین کهدرخوناب‌خاك‌است — ندانم کاین چه دریای هلاك است
که دیدی کامد اینجا کوس‌پیلش — که بر نامد ز پی بانگ رحیلش

۱ــ نسخه شوروی

جوانمردان که دل در رنج بستند — بجان دادن ز جان آهنگ رستند

اگر درخاك شد خاکی ستم نیست   سر انجام وجود الا عدم نیست
جهان بین تا چه آسان می کند مست   فلك بین تا چه خرم می زند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش   چه گوئی باجهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گوئی   بپوش این گریه را در خنده‌روئی
چه پیش‌آرد زمان کان در نگردد   چه افرازد زمین کان بر نگردد
درختی را که بینی تازه بیخش   کند روزی زخشکی چارمیخش
بهاری را کند گیتی فروزی   ببادش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد   بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشهٔ تنگ   همه‌درشیشه کن برشیشه زن‌سنگ
مگر در پای دور گرم کینه   شکسته گردد این سبز آبگینه
بده دنیی مکن کز بهر هیچت   دهد این چرخ پیچا پیچ پیچت
زخود بگذر که با این چار پیوند   نشاید رست ازین هفت‌آهنین بند
گل وسنگ‌است این ویرانه‌منزل   درو ما را دو دست و پای در گل
درین‌سنگ‌ودرین گل‌مردفرهنگ   نه گل‌بر گل نهد‌نه‌سنگ‌برسنگ
تو کز عبرت بدین افسانه مانی   چه پنداری مگر افسانه خوانی
درین‌افسانه شرطست اشك راندن   گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی   چو گل بر باد شد روز جوانی
سبك رو چون بت قبچاق من بود   گمان افتاد خود کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند   فرستاده بمن دارای در بند
پرندش درع و از درع آهنین‌تر   قباش از پیرهن تنگ آستین تر
سران را گوش در مالش نهاده   مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته‌سوی کوچ محتاج   به ترکی داده رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی خدایا ترك زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد می‌خند که خندیدیم ماهم روز کی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت بر افروزند انجم از جمالت
بدانش کوش تا دنییت بخشند تو اسما خوان که خود معنیت بخشند[1]
قلم در کش بحرفی کان هوائیست علم بر کش بعلمی کان خدائیست
بناموسی که گوید عقل نامی زهی فرزانه فرزند نظامی

خواب دیدن خسرو

چنین گفت آنسخن پرداز شبخیز کزان آمد خلل در کار پرویز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بچربی گفت با او کای جوانمرد ره اسلام گیر از کفر بر گرد
جوابش داد تا بی سر نگردم ازین آیین که دارم برنگردم
سوار تند از آنجا شد روانه بتندی زد بر او یك تازیانه
زخواب خویش چون خسرو درآمد چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار نخفتی هیچ شب زاندوه و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز بخلوت گفت شیرین را که برخیز

۱ــ این بیت در وحید نیست .

بیا تا در جواهرخانهٔ گنج ... ببینیم آنچه از دلها برد رنج
ز عطـر و جوهر و ابریشمینه ... بسنجیم آنچه باید از خزینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم ... روانرا زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آندو همرای ... ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر ... زخسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل‌خانه که او را گنج‌دان بود ... یکی زان آشکارا ده نهان بود
بهر گنجینه‌ای یك یك رسیدند ... متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگر ها را بنسخت راز جستند ... ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور ... زمین از بار گوهر گشت رنجور
چوشه گنجی که پنهان بود دیدش ... همان با قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب ... چوشمعی روشن ازخوبی چومهتاب
زمردم بازجست آن گنج را سر ... که قفل آن کلیدش بود بر در
نشان دادند و چون آگاه شد شاه ... زمین را داد کندن بـرنشانگاه
چو خاریدند خاك ازسنگ خارا ... پدید آمد یکی طاق آشکارا
درو سر بسته صندوقی ز مرمر ... بر آن صندوق سنگین قفلی از زر
بفرمان شه آن را در گشادند ... درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یافتند از سیم ساده ... برو یکپاره لوح از زر نهاده
بر آن لوح زر از سیم سرشته ... زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری‌کان فرو خواند ... شهنشه زان فروخواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خارش ... گزارنده چنین دادش گزارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود ... بچستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبرداشت ... در احکام فلك نیکو نظر داشت

زهفت اختر چنین آورد بیرون — که درچندین‌قران ازدور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی — در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گوی و دلیر و خوب دیدار — امین و راست‌عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را — بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها بر آرد پادشائی — بشرع او رسد ملتخدائی
کسی را پادشاهی بیش باشد — که حکم شرع او در پیش باشد[۱]
بدو باید که دانا بگرود زود — که جنگ اوزیان شدصلح اوسود
چو شاهنشه درآنصورت نظر کرد — سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفتی آن شکل جهانتاب — سواری‌بود کان شب دید درخواب
چنان در کالبد جوشید جانش — که بیرون‌ریخت‌مغز ازاستخوانش
بپرسید از بریدان جهانگرد — که‌در گیتی که دیدست‌اینچنین‌مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور — که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاك — کزو در کعبه عنبر بوی شد خاك
محمد کایزد از خلقش گزیداست — زبانش قفل عالم را کلید است
برون شدشاه‌از آن گنجینه‌دلتنگ — ازآن گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه راجوش درمغز — پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بزیبائی و رادی — طراز تاج و تخت کیقبادی
درآن پیکر که پیش از ما نهفتند — سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش‌از ما بدین کار — رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت — کزو پیشینه کردند این روایت

۱ـ درمتن چاپ شوروی نیست ولی درسه نسخه معتبر بود و گرفته شد
وحید : پادشاهی خویش.

بخاصه حجتی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد / برو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی درین راه
ز بادافراه ایزد رسته گردد / باقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند / همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گوئی / بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی زآنجا که یزدان آفریداست / نیاکان مرا ملت پدید است
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد / نو آیین آنکه بخت او را نوازد
درآن دوران که دولت رام او بود / زمشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجت های قاهر / نبوت در جهان می کرد ظاهر
گهی می کرد مه را خرقه سازی / گهی مه کرد با وی خرقه بازی
گهی باسنگ خارا راز می گفت / گهی سنگش حکایت بازمیگفت
شکوهش کوهرا بنیاد می کند / بروت خاك را چون باد می کند
حضورش گنج را ناچیز میکرد / نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام در داد / بهر کشور صلای عام در داد
بفرمود از وفا عطری سرشتن / بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی / عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت / بمهر نام خسرو نامهٔ ساخت

نامهٔ پیغمبر بخسرو

سر نامه بنام پادشائی | که بی‌جایست و بی‌او نیست جائی[1]
خداوندی که خلاق‌الوجود است | وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد | عظیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد | خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست | بدوزخ در کند حکمش روانست
وگر هر عاصیی کو هست غمناك | فرستد در بهشت از کیستش باك
خداوندیش را علت سبب نیست | دهو گیر ازخداوندان عجب نیست
بیك پشه کشد پیل افسری را | بموری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری | دهد پروانه‌ایرا قلب داری
سپاس او را کن ارصاحب سپاسی | شناسائی بس آن کو را شناسی
زهر یادی که بی او لب بگردان | زهرچ آن‌نیست او مذهب بگردان
بهر دعوی که بنمائی الاه اوست | بهر معنی که خواهی پادشاه‌اوست
ز قدرت در گذر قدرت قضاراست | تو فرمان‌رانی و فرمان خداراست
خدائی ناید از مشتی پرستار | خدائی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری | اگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مردخواهی ؟ | زدست مرگ جان چون‌بردخواهی
که میداند که مشتی‌خاك محبوس | چه در سردارد از نیرنگ وناموس
اگر بی مرگ بودی پادشائی | بسا دعوی که رفتی در خدائی
مبین‌درخود که‌خودبین‌را بصر نیست | خدابین شو که‌خوددیدن‌هنر نیست

۱ـ این بیت درچاپ وحید نیست .

زخود بگذر که در قانون مقدار حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی وز او این ربع مسکون آبخوردی
عراق از ربع مسکون است بهری وزان بهراین مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشد بهر باب توئی زان آدمی یکشخص درخواب
قیاسی باز گیر از راه بینش تو این مقدار خود را ز آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی چه دارد آفرینش جز تباهی
بترکیبی کزاین سان پایمال است خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدائیست نه برجای و نه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری داد مرا بر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش‌پرستیدن جدا کن بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چوطاووسان تماشا کن دراین‌باغ چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجس پر دود باشد کسی کاتش کند نمرود باشد
درآتش‌مانده‌ای وین‌هست ناخوش مسلمان شو مسلم گرد از آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی جلد و سبك‌خیز فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو بجوشید از سیاست خون خسرو
بهرحرفی کزآن منشور برخواند چوافیون خورده‌ای‌مخمور درماند
زتیزی گشت هرمویش سنانی ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سواد هیبت‌انگیز نوشته: کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه که گستاخی که یارد با چومن‌شاه
کرا زهره که با این احترامم نویسد نام خود بالای نامم

رخ‌ازسرخی چوآتشگاه خود کرد زخشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامهٔ گردن شکن را نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی برجعت پای خود را کرد خاکی
از آن‌آتش که آن دود تهی داد چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد کلاه از تارك کسری درافتاد
ز معجز های شرع مصطفائی بر او آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر از زیر برداشت پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی ز ایوانش فرو افتاد طاقی [۱]
پلی بر دجله ز آهن بود بسته درآمد سیل و آن پل شد گسسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز نه گلگون ماندبرآخور نه شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب ذیقار عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی ازدر چوب در دست بخشم آنچوبرا بگرفت‌و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم که دینت را بدین‌خواری شکستم
در آندولت ز معجزهای مختار بسی عبرت چنین آمد پدیدار
توآن سنگین‌دلانرا بین که دیدند بتأیید الهی نگرویدند
اگر چه شمع دین دودی ندارد چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون نبدشان در بدایت بدان ماندند محروم از عنایت [۲]
زهی پیغمبری کز بیم و امید قلم راند بر افریدون و جمشید

۱ـ در شاهنامه‌شکست یافتن طاق‌کسری بزمان نوشیروان منسوب شده.
۲ـ چاپ شوروی در حاشیه گذارده است ـ وحید : هدایت چون بدینسان راند رایت .

زهی گردنکشی کز بیم تاجش — کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میرهفت خیل‌است — ز ماهی تا بماه او را طفیل است
زهی بدری که او درخاك خفته‌ست — زمین تا آسمان نورش گرفته‌ست
زهی سلطان سواری کافرینش — ز خاك او کشد طغرای بینش
زهی سرخیل سرهنگان اسرار — سخن را تا قیامت نوبتی‌دار
سحر گه‌پنج نوبت کوفت‌در خاك — شبانگه چار بالش زد برافلاك

معراج سیدالمرسلین

شبی رخ تافته زین دیر فانی — بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور — براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری، چون‌صورت باغ — سرش بکراز لکام ورانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان در فشان‌تر — نه‌باد از باد بستان خوش عنان‌تر
چو دریائی ز گوهر کرده زینش — نگشته وهم کس زورق نشینش
قوی پشت‌و گران نعل و سبك‌خیز — بدیدن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه — بدان ختلی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده — باقصی‌الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبلهٔ خویش — بتفضیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را — گرفته پیش راه کبریا را
برونرفته چو وهم تیز هوشان — ز خرگاه کبود سبز پوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی — بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلك را قلب در عقرب دریده — اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره کهکشان پیش براقش — درخت خوشه جو جو ز اشتیاقش

کمان را استخوان بر گنج کرده — ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته — ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را — ربوده ز آفتاب انگشتری را
بدفع نزلیان آسمان گیر — ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده — چو یونس وقفهٔ در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش — بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
بزیرش نسر طایر پر فشانده — وزو چون نسر واقع باز مانده
زرنگ آمیزی ریحان آن باغ — نهاده چشم خود را مهر «مازاغ»[1]
چو بیرون رفت از آن دهلیز خضرا — رکاب افشاند از صحرا بصحرا
بدان پرندگی طاوس اخضر — فکند از سرعتش هم بال و هم پر
چوجبریل از رکابش بازپس گشت — عنان بر زد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش — بهودج خانهٔ رفرف رساندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد — وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند — بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمانرا فرش بر فرش — باستقبالش آمد تارك عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین — علم زد بر سریر قاب قوسین
قدم برقع زروی خویش برداشت — حجاب کاینات از پیش برداشت
جهت را جعد برجبهت شکستند — مکان را نیز برقع باز بستند
محمد در مکان بی‌مکانی — پدید آمد نشان بی‌نشانی
کلام سرمدی بی‌نقل بشنید — خداوند جهان را بی‌جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی در آورد — ز هر موئی دلش چشمی برآورد

۱ـ مازاغ‌البصر .

در آن دیدی که حیرت حاصلش بود   دلش درچشم وچشمش دردلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه   هر آنحاجت که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی   برات گنج رحمت خواست حالی
گنه‌کاران امت را دعا کرد   خدایش جمله حاجت ها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص   بیامد باز پس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدری بود کامد   هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد   ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی   پیاپی باد هر دم آفـرینی

اندرز و ختم کتاب

نظامی هان و هان تا زنده باشی   چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نبینی در که در یا پرور آمد   از افتادن چگونه بر سر آمد
چو دانه گر بیفتی بر سر آیی   چو خوشه سر مکش کزپا درایی
مدارا کن که خوی چرخ تند است   بهمت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گرد می ساز   دوا معـدوم شد بـا درد می‌ساز
طبیب روزگار افسون فروش است   چوزراقان ازان ده‌رنگ پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست   گه آرد ترشیی کاین دفع صفراست
علاج الراس او انجیدن کـوش   دم‌الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان   بدین دارو ز علت رست نتوان
چوطفل انگشت‌خود میزدر این مهد   زخون خویش کن‌هم شیروهم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر   که هم طفلست‌وهم پستان‌وهم شیر
براین رقعه که شطرنج زیانست   کمینه بازیش بین‌الرخانست

دریغ آن شد که در لعب خطرناك | مقابل میشود رخ با رخ خاك
درین خیمه چه گردی بند برپای | گلورا زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین پاچیلهٔ تنگ | که کفش تنگ دارد پای‌را لنگ
قدم درنه که چون رفتی رسیدی | همان پندار کاین ده را ندیدی
اگر عیشی‌است صد تیمار بااوست | وگر برگ گلی صد خار با اوست
بتلخی و بترشی شد جوانی | بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم | که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان | زگرگان رفت باید سوی کرمان
زگرگان تابکرمان‌راه کم نیست | زما تا مرگ موئی نیز هم نیست
سری داریم و آنسر هم شکسته | بحسرت بر سر زانو نشسته
ولایت بین که مارا کوچگاهست | ولایت نیست این زندان وچاهست
زگرمائی چو آتش تاب گیریم | جگر در تری برفاب گیریم
چو موئی برف ریزد پر بریزیم | همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن | بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستمگاری کنیم آنگه بهر کار | زهی مشتی ضعیفان ستمگار
کسی کو بر پر موری ستم کرد | هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه | که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت | که مرغی دیگر آمد کاراوساخت
چو بد کردی مباش ایمن زآفات | که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آینهٔ عدلست و شاید | که هرچ‌آن از تو بیند وا نماید
منادی شد جهانرا هر که بد کرد | نه باجان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه | که‌هر کو چه کند افتد درآن‌چاه

سرای آفرینش سرسری نیست		زمین و آسمان بی داوری نیست
هرانسنگی که دریائی و کانیست		در او دری و یاقوتی نهانیست
چو عیسی هر که دارد توتیائی		ز هر بیخی کند دارو گیائی
چو مارا چشم عبرت بین تباهست		کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
گرفتم خود که عطار وجودی		تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
و گر خود علم جالینوس دانی		چو وقت آمد بجالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد		چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به‌کاین نصیحت یاد گیریم		که‌پیش ازمرگ یك نوبت بمیریم
ز محنت رست هر کوچشم‌دربست		بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر بااین کهن گرگ‌خشن‌پوست		بصد سوگند چونیوسف‌شوی‌دوست
لبادت را چنان بر گاو بندد		که چشمی گریدو چشمیت خندد
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی		بود موقوف خونی واستخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی		بدین غربال تا کی خاك بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه		در این نه‌مطبخ این یك چارخانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر		نهانیها کنند از پرده ظاهر
نبینی گرد ازین گردون که بینی		جزآن قالب که در قلبش نشینی
ازین‌جا توشه‌بر کانجا علف نیست		دراینجاجو که‌آنجاجزصدف‌نیست
درین مشکین صدفهای نهانی		بسا درها که بینی از معانی
نو آیین پرده‌ای بینی دلاویز		نوای او نوازشهای نو خیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند		سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطر است		اگر زال زراست انگار عنقاست
درنگ روزگار و گونهٔ گرد		کند رخسار مروارید را زرد

نگویم زر پیشین نو نیرزد | چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصدو هفتاد شش سال | نزد برخط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری | ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم | بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیدنم دوست | ببیند مغز جانم را دراین پوست
اگر منجان محجوبم تن اینست | وگر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی را که فرش گل نپوشد | اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
همه پوشیده‌ای با ماست ظاهر | چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نیز کاین منظومه خوانی | حضورش در سخن یابی نهانی
نهان کی باشد از تو جلوه سازی | که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صدسال اگر گوئی کجا او | ز هربیتی ندا خیزد که ها او
چو کرم قز شدم از کردهٔ خویش | بریشم بخشم ار برگی کنم ریش[۱]
حرامم باد اگر آبی خورم خام | خلالی بر نیارم پخته از کام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم | دری بی قفل دارد کان کنجم
زمین اصلیم در بردن رنج | که از یك جو پدیدآرم بسی گنج
ز دانه گر خورم مشتی بآغاز | دهم وقت درودن خرمنی باز
بران خاکی هزاران آفرین بیش | که‌مشتی‌جوخورد گنجی کشدپیش
کسی کو بر نظامی میبرد رشك | نفس بی‌آه بیند دیده بی اشك
بیا گو شب ببین کان کندنم را | نه کان کندن‌ببین جان کندنم را
بهر درکز دهن خواهم برآورد | زنم پهلو بپهلو چند ناورد

۱ـ درنسخه وحید وسایر نسخ : ازبرگی . اربرگی بنظر اصح مینماید گو اینکه مدرکی نیافتم .

بصد گرمی بسوزانم دماغی بدست آرم بشب ها شب‌چراغی
فرستم تا ترازو دار شاهان جوی چندم فرستد عذر خواهان
خدایا حرف گیران در کمینند حصاری ده که حرفم را نه بینند
سخن پی حرف نیك و بد نباشد همه کس نیك خواهد خود نباشد
ولی آن کز معانی با نصیبست بداندکاین سخن طرزی غریبست
اگر شیری غریبان را میفکن غریبان را سگان باشند دشمن
بسا منکر که باشد تیغ در مشت مرازدتیغ و شمع خویش‌را کشت
بسا گویا که با من گشت خاموش درازیش از زبان آمد سوی گوش
چو عیسی بردو زانو پیش بنشست خری با چارپا آمد فرا دست
چه باك از طعنهٔ خاکی و آبی چو دارم درع زرین آفتابی
ز من گر کوکبی‌شمعی برافروخت کس از من آفتابی در نیاموخت
که گر در راه خود یگذره‌دیدم بصد دستش علم بالا کشیدم
و گر سنگی دهن در کاس من زد دری شد چونکه در الماس من زد
چو کوه آن آبها کز من ستانند خورم باز آن اگر بر من فشانند
چوابراز بهر من پیرایه پوشند ز پس دزدند و در پیشم فروشند [1]
تحمل بین که بینم هندوی‌خویش چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
گه آن بی‌پرده را موزون کنم ساز گه این گنجشك را گویم‌زهی‌باز
ز هر زاغی بجز چشمی نجویم بهر زیفی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگه دارم بچندین اوستادی چراغی را درین طوفان بادی
زهر کشور که برخیزد چراغی دهندش روغنی از هر دماغی

۱ـ مرحوم وحید دوبیت اخیر رابدون ذکر «الحاقی» بحاشیه برده‌است .

گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور ز بـاد سردش افشانند کافور
بشکر زهر می باید خریدن پس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در گریبانم ز سنگ طعنه ها پـر
کلوخ انداخته چون خشت نمناك کلوخ اندازیی نا کرده برخاك[1]
دهان خلق شیرین از زبـانم چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی درخراس افکنده پویان همه ره دانه ریز و دانه جویان
چو برقی کو نماید خندهٔ خوش غریق آب و می‌سوزد در آتش
نه گنجی ایدل از ماران چه نالی که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار بجای حلقه دربـانی کند مار
بدین طاوس ماران مهره پاشند که طاوسان وماران‌خواجه تاشند
نگاری‌اکدش‌است‌این‌نقش دمساز پدر هندو و مادر تـرك طناز
مسی پوشیده زیـر کیمیائی غلط گفتم که گنجی و اژدهائی
دری در قعر دریائی نهاده چراغی بر چلیپائی نهاده
تو در بردار و دریارا رها کن چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمونست عبارت بین که طلق اندود خونست
عروسی بکر بین با تخت و باتاج سروبن بسته در توحید و معراج

طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

چـو داد اندیشهٔ جادو دماغم زچشم افسای این لعبت فراغم
ز هر عقلی مبارکبادم آمد **طریق‌العقل واحد** یادم آمد
شکایت گونه‌ای میکردم از بخت که در بازو کمانی داشتم سخت

۱ـ وحید : خشت درآب ـ ناکرده دریاب

بسی تیر از کمان افکنده بودم نشد بر هیچ کاغذ کازمودم
شکایت چون بر انگیزد خروشی نماند بی بها گوهر فروشی [۱]
چنین مهدی که ماهش درنقابست زمه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندان دلپسندی رساندندش بچرخ از سر بلندی
پذیرفتند چندان ملك و مالم که باور کرد آن آمد محالم
بسی چینی نورد نا بریده بجز مشك از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی سر افسار زر و طوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج میرفت غلام از ده کنیز از پنج میرفت
پذیرشها نگر درکار چون ماند ستورم‌چون سقط شدبارچون ماند
پذیرنده چگونه رخت بر داشت زمین کشته را ندروده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی زدم بر خویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه دردست بتعجیلم درودی داد و بنشست
که سی‌روزه سفر کن کاینك‌از راه بسی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روزکی‌چند کلید خویش را مگذار دربند
مثالم داد کاین توقیع شاهست همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاهرا بر سر نهادم سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
فرو خواندم‌مر آن فرمان‌بفرهنگ کلیدم زآهن آمد آهن ازسنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای در آوردم بپشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تك ربودم در دویدن گرو بردم ز مرغان در پریدن

۱ــ سه بیت اخیر را مرحوم وحید الحاقی خوانده‌اند وتاحدی حق با او بوده است.

ز رقص ره نمی‌شد طبع سیرم ز من رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار بتارك راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره میبریدم دعای دولت شه می‌شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم بشکر شه دعائی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشگین بوی آنحضرت بهر گام زمین در زیر من چون عنبرخام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد که چشمه برلب دریا گذر کرد
برون آمد زدرگه حاجب خاص ز دریا داد گوهر ها بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید بتاج کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلك را تشنه کرده مه ازسرهنگ پاسش دشنه‌خورده
شکوه تاجش از فر جهانگیر فکنده قیروان را جامه در قیر
طرف داران ز سقسین تا سمرقند بنوبتگاه درگاهش کمربند
درش برحمل کشور ها گشاده همه در حمل بر حمل ایستاده
بدریا ماند موج نیل رنگش که دردل بود هم در هم نهنگش
سر تاج قزلشاه از سر تخت نهاده تاج دولت بر سر بخت
بهشتی بزمش از بزم بهشتی ز حوضکهای می پر کرده کشتی
کف رادش بهر کس داده بهری گهی شهری وکاهی حمل شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری قدر خانرا بر آن در تنگباری
خروش ارغنون و نالهٔ چنگ رسانیده بزیر زهره آهنگ
بریشم زن نوا ها بر کشیده بریشم پوش پیراهن دریده

نوا ها مختلف در پرده سازی — نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان — زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیانش باده در دست — شهنشه خورده‌می بدخواه‌شه‌مست[1]
چو دادندش خبر کامد نظامی — فزودش شادیی بر شادکامی
شکوه زهد من بر من نگهداشت — نه زان‌پشمی که‌زاهددر کله‌داشت
بفرمود از میان می بر گرفتن — مدارای مرا پی بر گرفتن
بخدمت ساقیانرا داشت در بند — بسجده مطربانرا کرد خرسند
اشارت کرد کاین یکروز تا شام — نظامی را شویم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رود است — سراسر قولهای او سرود است[2]
چو خضر آمد ز باده سر بتابیم — که آب زندگی با خضر یابیم
پس‌آنگه‌حاجب خاص‌آمد و گفت — درآی ای طاق با هر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید — چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود همچنان‌بر گردن خویش — سرافکنده فکنده هردو در پیش
بدان تا بوسم او را چون زمین پای — چودیدم‌آسمان برخاست از جای
گرفتم در کنار از دل نوازی — بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم — دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم — چو گفت اقبال او بنشین نشستم
سخن گفتم چو دولت وقت میدید — سخن هائی که دولت می‌پسندید
از آن بذله که رضوانش پسندد — زبانی گر بگوش آرد بخندد
نصیحت ها که شاهان را بشاید — وصیت ها کز او درها گشاید

۱ــ چاپ شوروی: ملک میخورد می بدخواه شد مست.
۲ــ نسخه شوروی: همه‌گفتار اویکسر سرود است.

بسی پالوده هـای زعفـرانی بشکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم گهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت میگفت خرد بیدار میشد جهل میخفت
سماعم ساقیان را برده از هوش مغنی را شده دستان فراموش
درآمد راوی و برخواند چون در ثنائی کان بساط از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد ز شیرینی دهن پرنوش میکرد
حکایت چون بشیرینی در آمد حدیث خسرو و شیرین برآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عنایت حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر بند بنیادی نهادی در آن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی بدان تاریخ ما را تـازه کردی
عروسی را بدان شیرین سواری که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش چه دندان‌مزد شد با زلف وخالش
ترا هم بر من و هم بر برادر معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود جهانرا هم ملك هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج چه دادت‌دست مزداز گوهرو گنج
شنیدم قرعه‌ای زد بر خلاصت دوپاره ده نوشت از ملك خاصت
چه گوئی آن دهت دادند یا نه مثال ده فرستادند یـا نه
چو دانستم که خواهد فیض دریا که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاك خراب آباد گردد ز بند آزاده‌ای آزاد گردد
دعای تازه برخواندم چو بختش بگوهر در گرفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت شاه ز بازیهای چرخش کردم آگاه

که من یاقوت این تاج مکلل — نه از بهر بها بر بستم اول
مرا مقصود ازین شیرین فسانه — دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم — فسون شکر و شیرین چه خوانم
بلی شاه سعید از خاص خویشم — پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو بحر عمر او کشتی روان کرد — مرا نه جمله عالم را زیان کرد
ولی چون هست شاهی چون تو بر جای — همان شهزادگان کشور آرای
از آن پذرفتهای رغبت انگیز — دگر باره شود بازار من تیز
پذیرفت آن دعا و حمد را شاه — باخلاصی که بود از دل بدو راه
چوخو باحمدو با اخلاص من کرد — ده حمدونیان را خاص من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل — بتوقیع قزلشاهی مسجل
که شد بخشیده این ده بر تمامی — ز ما برزاد برزاد نظامی
بملك طلق ماند بی غرامت — بطلقی ملك او شد تا قیامت
کسی کاین راستی را نیست باور — منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند بروی خسیسی — بجز وحشت مباد او را انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه — تبارش تیر لعنت را نشانه
چو کار افتاده‌ایرا کار شد راست — در گنجینه بگشاد و برآراست
درونم را بتأیید الهی — برونم را بخلعت‌های شاهی
چو از تشریف خود منشوریم داد — بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیك شه چون بخت مسعود — وزو باز آمدم با تخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه‌حجاج — چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی — که دزد کیسه‌بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همی زاد — بلوزینه درون الماس میداد

که ای گیتی نگشته حق شناست — زبهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش — دهی ویرانه باشد رو نمایش؟
دهی‌وآنگه‌چه‌ده چون کورهٔ‌تنگ — نباشدطول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل وخرجش کیسه پرداز — سوادش نیم کار ملك ابخاز
چنین دادم جواب حاسد خویش — که‌نعمت‌خواره‌را کفران میندیش
چرا می‌باید ای سالوك نقاب — درآن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمدونیان چیست — که‌یکحمداینچنین‌به‌کانچنان‌بیست
اگر بینی در آن ده کار و کشتی — مرا در هر سخن یابی بهشتی
گر او دارد ز دانه خوشه‌ای پر — من آرم خوشه خوشه دانه در
گر او را آب از فیض فراتست — مرا در فیض نطق آب حیاتست
گر او را بیشهٔ بـا استواریست — مرا صد بیشه از عود قماریست
سپاس من نه از وجه منـالست — بدانوجهست کاین وجهی حلالست
وگر دارد خرابی سوی او راه — خراب آباد کن بس دولت شاه
زخرواری صدف یکدانه در به — زلال اندك از طـوفان پر به
نه این‌ده شاه عالم رای آن داشت — که‌ده‌بخشدچوخدمت‌جای‌آنداشت
ولی چون ملك خرسندیم را دید — ولایت در خور خواهنده بخشید
چومن‌خرسندم و بخشنده خشنود — تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن‌محمل کجا راند — کجا میرفتم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت — غبار فتنه از عالم فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلك برد — نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد

خروش طبل وی گفتی دومیل است / که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تا دو ماهست / که‌رادردل که شه‌در کوچگاهست
بران اورنگش آرام اندکی بود / چو برقش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی / چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش / که باداش آنجهان‌پاداش‌ازین‌بیش[1]
سه پایه بر فلك زد زین‌خرابی / گذشت از پایهٔ خاکی و آبی
گر آن دریاشد این درها بجایند / که برمن‌بیش ازآن درها گشایند
گر اوراسوی گوهر گرم شد رای / نسب داران گوهر باد بر جای
گر اورا فیض رحمت گشت ساقی / جهان بر وارثانش باد باقی
گراورا خاك داد از تخته بندی / مباد این تخت گیران را گزندی
گر او بی تاج شد تاجش رضا باد / سر این تاج داران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان / نظرگاه دعای نیك خواهان
مؤید نصرةالدین کافرینش / ز نام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابك / فریدون وار بر عالم مبارك
ابوبکر محمد کز سر داد / ابوبکر و محمد را کند شاد
بشاهی تاج بخش تاج داران / بدولت یادگار شهریاران
بدانائیش هفت اختر شکرخند / بمولائیش نه گردون کمربند
ستاره پایهٔ تخت بلندش / فلك را بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشور گشائی / وثیقش نامهٔ کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد / برآنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی

۱ــ نسخه شوروی: که بادش آنجهان ازاین جهان بیش.

سخن را بر سعادت ختم کردم　　ورق کاینجا رساندم در نوردم
خدایا هرچه رفت از سهو کاری　　بیامــرز از کـرم کامرزگاری
روانش بـاد جفت شادکامی　　که گوید باد رحمت بر نظامی

پایان

فهرست فصول کتاب

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27	1297	
37	31		
		37	
	35		